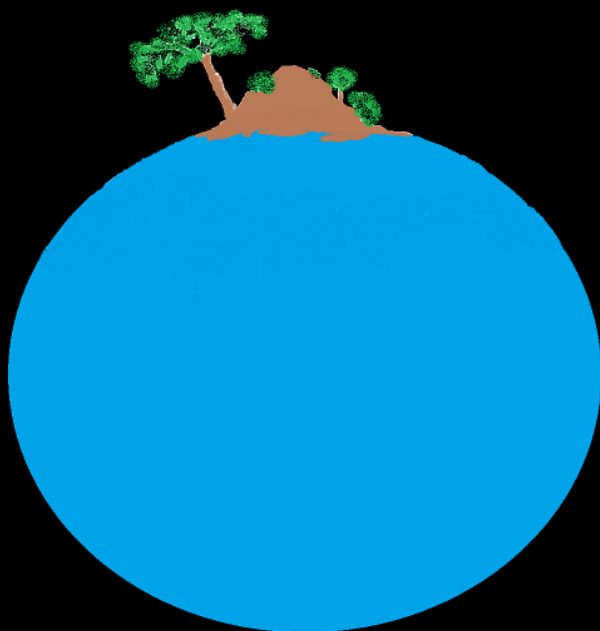


جزیره‌های برای من

(مجموعه داستان)



شهریار شریفزاده



جزیره‌ای برای من

شهریار شریف‌زاده

ناشر: ئه‌وین

طراحی جلد و صفحه‌آرایی: ئه‌وینداران

چاپ اول، ۱۳۹۴، مریوان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۴-۹۳-۳

انتشارات ئه‌وین: کردستان، مریوان، انتهای خیابان

مردوخ ۰۸۷۳۴۵۲۶۶۶۴

www.awinbook.com

قیمت: ۷۰۰۰ تومان



سرشناسه: شریف‌زاده، شهریار، ۱۳۵۷-

عنوان و نام پدیدآور: جزیره‌ای برای من/شهریار شریف‌زاده

مشخصات نشر: مریوان: نُه‌وین، ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م

شابک: ۶۸۱۴-۶۰۰-۹۷۸-۹۲-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ج ۹ ر ۸۷۴ / PIR۸۳۴۹

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۱۴۶۷۷

فهرست

۱.....	جزیره‌ای برای من
۱۶.....	تنهاترین انسان
۳۴.....	آنگاه که کلمات به پایان می‌رسند
۴۶.....	مسخ کور
۷۳.....	بیابان
۸۳.....	ریشخند زندگی
۱۲۵.....	کسی نفهمید
۱۲۹.....	گور

جزیره‌ای برای من

خاطره‌ای را که برایتان تعریف خواهم کرد؛ سال‌هاست که همچون یک ماجرای عجیب و شگفت‌انگیز در ذهنم باقی مانده است. اما صدای کاش که تأثیر آن هم فقط مانند یک خاطره می‌بود و گه‌گاه چنین احساس غریب و نامعلومی را در خود تجربه نمی‌کردم. گونه‌ای احساس فریب خوردن یا تردید یا یک تنهایی ابدی و بدون تغییر که احتمالاً مانند آن را حتی یک سنگ کوچک دور آسمانی هم که در فضای بیکران سرگردان است؛ تجربه نکرده است. آری.. «تنهایی» شاید واژه‌ای بهتر و مناسب‌تر برای توصیف این احساس غریب من باشد. یک تنهایی غلیظ و متراکم..!

برای اینکه بهتر پی به منظور من ببرید؛ بگذارید اینگونه بگویم که اگر روزی برایتان آشکار شود که تمام زندگی و کار و خانواده و گذشته و خلاصه همه‌ی آن چیزهایی که تا کنون آنها را حقیقی می‌دانسته‌اید؛ یک دروغ یا خواب و خیالی بیشتر نبوده‌اند؛ چه احساسی به شما دست می‌دهد؟! بهتر است در این باره کمی فکر کنید و حتی پیشنهاد می‌کنم که قبل از ادامه دادن به خواندن این نوشته، لحظاتی را به این کار اختصاص دهید. حال فکر کنید که آیا برای نامیدن آن احساس،

واژه‌ی «تنهایی» را که من گفتم تنها واژه‌ی مناسب نیست؟ آیا ادامه دادن به زندگی‌تان از آن پس یک احساس تردید به شما نخواهد داد؟! و آیا هنگامی که گذشته‌تان را مرور می‌کنید؛ احساس نخواهید کرد که فریب خورده‌اید؟! من خودم اینگونه بودم دیگر نمی‌دانم شما - البته اگر «شما» بی در کار باشد! - چگونه واکنشی خواهید داشت. بگذریم.. بگذارید به اصل ماجرای خودم بپردازم:

دقیقاً یادم هست یا شاید اینطور به نظرم می‌رسد که درست ده سال و شش ماه پیش بود. همراه با گروهی از همکاران گیاه‌شناس به منظور انجام یک تحقیق علمی بر روی گیاهان گرمسیری استوایی با یک کشتی مجهز و مخصوص، به طرف جزیره‌ای در اقیانوس به راه افتادیم. برنامه‌ی مشخص و زمان‌بندی شده این بود که بر روی یک گونه میوه‌ی نادر، تعدادی آزمایش علمی انجام دهیم و نتیجه را نیز به عنوان دستاورد مشترک گروه به مرکز گیاه‌شناسی ارائه دهیم. همراه با دو پزشک و کارکنان کشتی، ما جمعاً دوازده نفر بودیم که همگی افرادی متخصص و دانشمند در این زمینه بودند. روز شروع سفر آسمان صاف بود و نسیم ملایمی هم می‌وزید. من و همراهانم تمام ابزار و ادوات علمی مورد نیاز را با خود داشتیم. همکاران از همان آغاز سفر شروع به انجام آزمایشاتی بر روی آب و گیاهان آبی دریا کرده بودند.

بعضی وقت‌ها هم به دور همدیگر جمع می‌شدیم و درباره‌ی موضوعات مربوط به سفرمان صحبت می‌کردیم.

بگذارید این را هم اضافه کنم که حافظه‌ام می‌گوید من از همان دوران کودکی، آرزوی سفر و سیاحت در دریاها را داشته‌ام. خیلی وقت‌ها خودم را با خواندن افسانه‌ها سرگرم می‌کردم. مخصوصاً آنهایی که عناصری از دریا و جزیره داشتند. یادم هست که اودپسه را بارها و بارها خواندم. همیشه با خود می‌گفتم آیا می‌شود روزی من نیز گذارم به جزیره‌ای افسانه‌ای بیفتد و با تجربه‌هایی غیرعادی و خارق‌العاده روبه‌رو گردم؟ بعدها به هنگام شروع تحصیلات دانشگاهی، رشته‌ی گیاه‌شناسی را انتخاب کردم و برای اخذ مدرک تحصیلی هم، تحقیق بر روی یکی از انواع گیاهان دریایی را به عنوان پایان‌نامه انتخاب نمودم. در آن تحقیق نیز همراه با تیمی از دانشجویان که موضوع تحقیق آنها هم شباهتی با موضوع من داشت؛ با یک کشتی کوچک ماهیگیری تا خلیج رفتیم و در جزیره‌ای به مدت چند شب ماندیم. آن هنگام نیز همچنان تحت تأثیر کتاب‌های افسانه، به گونه‌ای منتظر چیزهای غیر منتظره بودم!

برای سال‌ها می‌اندیشیدم که این جهان گسترده و عظیم چه راز و رمزهایی را در خود پنهان کرده است؟ آیا علم و شعور بشر می‌تواند بدان‌ها دست یابد؟ و اصولاً آیا جهان همین چیزی است که می‌نماید؟!

یعنی یک چیز سطحی است یا دارای عمق و ژرفایی پنهان است؟ اگرچه دانشمندان همیشه بر این باور بوده‌اند و حالا هم همان باور را دارند که جهان و هستی همان چیزی است که ایشان در تحقیقات و آزمایشاتشان مکشوف می‌سازند؛ اما همین «باور» برایم عجیب بود. می‌گفتم بسیار خوب..! این باور خود از کجا آمده است؟ و آیا امکان اثبات آن هست؟! می‌اندیشیدم که همین باور بی چون و چرا، خود می‌تواند سدّی باشد که جلوی فهم اساسی و حقیقی ما از جهان را بگیرد. چگونه یک دانشمند به سادگی می‌آید و نتیجه‌ی تجربه و آزمایشات محدود خود را به عنوان قوانین عالم هستی به شمار می‌آورد؟! چگونه اطمینان می‌کند که جهان همان چیزی است که می‌نماید؟ این پرسش‌ها و نیز بسیاری دیگر، همیشه ذهنم را به خود مشغول می‌کردند و شاید هم بدین دلیل بود که انتظار پدیده‌ها و چیزهای غیر عادی و خارق‌العاده را می‌کشیدم. چراکه من برخلاف مردم دیگر، این باور معمولی را نداشتم که جهان همان چیزی است که می‌نماید و چیز دیگری در ورای آن نیست.

به مدّت ده روز و نیم در راه بودیم. درست طبق نقشه و مختصات که داشتیم؛ جزیره‌ی مورد نظر که جزیره‌ای نه چندان بزرگ بود؛ در همان روز دهم با درختان استوایی‌اش از دور خود را نشان داد.

به جزیره رسیدیم و لنگر کشتی را به آب انداختیم و خود نیز هر کدام با یک کوله‌پشتی پر از وسایل و ابزار آلات علمی و چیزهای دیگر توسط یک بلم پای به درون جزیره گذاشتیم. سیمای جزیره مانند همان جزیره‌هایی بود که پیشتر و بعدها نیز در مناطق استوایی دیده بودم و دیدم. پر از درخت و بیشه‌های انبوه و متراکم و موجودات عجیب و خاص. ما می‌بایست در جایی نزدیک ساحل چادرهایمان را برپا می‌کردیم و مستقر می‌شدیم. چند تن از کارکنان کشتی برای آوردن آب آشامیدنی و دیگر مایحتاج به کشتی بازگشتند. مکانی را مشخص کردیم و سه چادر برپا کردیم. یکی برای استراحت خودمان، دیگری برای آذوقه و مواد خوراکی و آخری هم برای وسایل و ابزارهای علمی. نزدیک ظهر بود که به آنجا رسیدیم. حشرات بالدار گزنده محشری به پا کرده بودند! البته ما از قبل خودمان را آماده‌ی دفاع کرده و پمادهای مخصوصی را به بدنمان مالیده بودیم و دیگر نمی‌توانستند به ما نزدیک شوند. این طرف و آن طرف مارهایی را می‌دیدیم که مشغول چرت زدن بودند یا خودشان را از شاخه‌ای آویزان کرده بودند. گرمای خورشید مهلک بود. یکی دو نفر از همراهان از همین حالا بیمار شده و پزشکان گروه دست به کار مداوای آنها شده بودند.

پس از برپا کردن چادرها تصمیم گرفتیم که چند ساعتی استراحت کنیم تا بعداً مشغول کار شویم. قرار بر این بود که به دنبال آن میوه‌ی

مورد نظر بگردیم که عکس و نمونه‌ی آن را همراه داشتیم. درختچه‌ای با برگ‌های قرمز و میوه‌ای کوچک و گرد که باعث بقای گونه‌ای جاندار بسیار نادر می‌شد که در تولیدات دارویی به کار می‌رفت.

پس از استراحت بلند شدیم و شروع به جست و جو و گشتن جزیره به دنبال آن گیاه مورد بحث کردیم. ما به دو گروه تقسیم شدیم و هر گروه به طرفی رفتیم. هر یک از پزشکان تیم هم همراه با یک گروه به راه افتادند. تقسیم شدنمان بدان خاطر بود که می‌خواستیم وقت کمی را صرف پیدا کردن گیاه کرده و در عوض بتوانیم آزمایشات و مشاهدات مورد نظرمان را به موقع و طبق برنامه انجام دهیم و نیز البته نهایتاً خود را از آن آب و هوای نامناسب نجات دهیم. شاید در اینجا نیازی نباشد که نکته به نکته‌ی سفرمان را بازگو کنم و وارد جزئیات شوم زیرا این ماجرای من ربط چندانی به آنها ندارد. می‌پرسید چرا؟ به شما می‌گویم:

به محض اینکه پا به درون جزیره گذاشتیم؛ نوعی درخت دیگر توجه مرا به خود جلب کرد که به وفور دیده می‌شد. درختی عجیب با میوه‌ای عجیب!

ما در غروب همان روز اول توانستیم گیاهی را که به دنبال آن بودیم؛ پیدا کنیم و بدون فوت وقت مشاهده و آزمایشات لازم را شروع نماییم. قرار بود به مدت ده روز آزمایشات برنامه‌ریزی شده‌ای را انجام

داده و مراجعت کنیم. همزمان با انجام مأموریت کار تحقیقاتی، من خود شروع به انجام آزمایشات دیگری بر روی آن یکی گیاه نمودم. برایم معلوم شد که آن میوه، یک میوه‌ی سمّی نیست. و به دلیل داشتن قند فراوانی که داشت حتی می‌توانست بسیار شیرین هم باشد. هرچند که به عنوان یک میوه‌ی خوراکی شناخته شده نبود؛ ولی به گمانم با در نظر گرفتن دلایل دیگر مصرف غذایی آن میوه مشکلی پیش نمی‌آورد. هرچند این نظریه نیازمند تحقیق بیشتری بود اما نمی‌دانم چرا من بدون داشتن دلیل خاصی مایل به خوردن از آن میوه بودم! همراهان دیگرم از آزمایشات انفرادی من بر روی آن گیاه اطلاع داشتند؛ ولی هنگامی که نتایج آزمایشات و مشاهدات خودم را برایشان تشریح کردم؛ واکنش چندانی نشان ندادند. سرانجام در غروب روز دهم که دیگر تحقیقات گروه پایان گرفته بود؛ طعم آن میوه را چشیدم! اتفاقاً همان طور که حدس زده بودم خیلی شیرین و مطبوع بود و پس از ساعاتی نیز هیچ تأثیر بدی در خود احساس نکردم. به گمانم همراهانم نمی‌دانستند که من از آن میوه خورده بودم. وضع تندرستی من همچنان مانند پیش بود. و من تا نیمه‌های شب نیز منتظر تأثیرات خاصی بودم. کم‌کم به این فکر افتادم که گزارشی نیز درباره‌ی آن میوه بنویسم و آن را به عنوان یک میوه‌ی جدید استوایی معرفی کنم.

تصمیم گرفته بودم فردا چند نمونه و عکس از آن میوه با خودم ببرم. با این افکار به خواب رفتم..

با صدایی مانند دویدن از خواب بیدار شدم و چشم‌هایم را باز کردم. صبح شده بود. بلند شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. در کمال تعجب دیدم که همراهانم چادرها را جمع کرده و از آنجا رفته‌اند! هیچکدام از آنها نمانده بود. چشم‌هایم را مالیدم که نکند خواب می‌بینم. اما آن منظره‌ای را که می‌دیدم واقعی بود. همه رفته بودند و مرا تنها گذاشته بودند! با عجله به طرف ساحل اقیانوس رفتم. هیچ ردی از کشتی بر جا نمانده بود! چند بار صدایشان زدم. ولی غیر از صدای امواجی که به ماسه‌های ساحلی می‌خوردند؛ صدای دیگری نیامد. به هیچ طریقی نمی‌توانستم این رویداد را درک کنم. آخر چطور مرا تنها گذاشته بودند؟! هر چه بیشتر فکر می‌کردم کمتر دلیلی می‌یافتم. پیش خودم گفتم: لابد همکارانم مرا تنها رها کرده و رفته‌اند.. آیا هنگام رفتن مرا ندیده بودند؟ آیا از من بدشان آمده بود؟! آیا با من شوخی کرده‌اند؟! اگر چنین است چه شوخی مزخرف و بی‌معنایی! آیا...؟ هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. احساس تعجبم کم‌کم داشت جایش را با خشم و نفرت عوض می‌کرد. هرچه چشم به این طرف و آن طرف می‌گرداندم و می‌دویدم؛ هیچ اثری از آنها نمی‌یافتم. آنها مرا تنها گذاشته بودند. بر روی ماسه‌های کنار اقیانوس نشستم. نمی‌دانستم به تنهایی در آن جزیره‌ی

پرت و دور افتاده چه کنم. تنها دلخوش به این بودم که همراهانم متوجه نبودنم شوند و به دنبالم بازگردند. اما به این شرط که آنها مرا «فراموش کرده باشند» و عمداً رهایم نکرده باشند! ناگهان این فکر به ذهنم آمد که اگر از روی عمد مرا تنها گذاشته باشند؛ ممکن است یادداشتی برایم گذاشته و در آن دلیل این کارشان را روشن کرده باشند. بلند شدم و به طرف محل برپایی چادرها به راه افتادم. وقتی نزدیک شدم دیدم که درست در همان جایی که من خوابیده بودم؛ یک نفر دیگر هم خوابیده است! ایستادم. برای لحظه‌ای گمان کردم که یکی دیگر از همکارانم است که او هم جا مانده.. با عجله به طرفش رفتم. ولی ناگهان بر جای خودم خشکم زد! آن کسی که خوابیده بود خودم بودم..! چند بار چشم‌هایم را مالیدم. اما خواب و خیال نبود! خودم بودم با همان لباس و وضعیت. کمی در او دقیق شدم. تقریباً به همان حالتی خوابیده بود که خودم چند لحظه‌ی پیش خوابیده بودم. ترس و شگفتی همه‌ی وجودم را در خود گرفت. منتظر نشدم و با عجله از آنجا دور شدم. در کنار درختی نگاهی به پشت سر انداختم و دیدم که آن «من» دیگر هم بلند شده و با تعجب دور و بر خودش را نگاه می‌کند. دیدم که دارد چشمانش را می‌مالد. سپس به طرف ساحل دوید و چند بار همراهانش را صدا زد. تقریباً مانند من عمل می‌کرد البته با تفاوت‌هایی جزئی. پس از مدتی این طرف و آن طرف دویدن و فریاد زدن بر روی

ماسه‌ها نشست و... دیگر می‌دانستم که احتمالاً دارد به چه چیز فکر می‌کند! نمی‌دانستم چه باید بکنم. آیا بروم پیشش و به او بگویم که...؟ نمی‌دانستم. ناگهان به یادم آمد که من خودم نیز با صدای پایی از خواب پریده بودم. پس یک «من» دیگر هم مرا از خواب بیدار کرده بود! اگر اینطور است پس خودش کجاست؟! اندیشیدم که احتمالاً او هم باید این دور و برها باشد.. وارد جنگل‌های انبوه جزیره شدم. چیزی که اضافه بر چیزهای دیگر توجه مرا به خود جلب کرد این بود که احساس کردم گیاهان اطراف، مخصوصاً آنهایی که از محلّ چادرهایمان چندان دور نبودند؛ بلندتر از پیش‌اند. تو گویی زمان زیادی گذشته و آنها در طول سال‌ها بلندتر شده‌اند. مقداری راه رفتم و به خلیج جزیره رسیدم. از دور چندین نفر را دیدم که داشتند قایقی را به آب می‌انداختند. هنگامی که نزدیک‌تر شدم و دقیق‌تر نگاه کردم؛ در کمال ناباوری متوجه شدم که هر کدام یک «من» هستند! «من»‌هایی با سن‌های مختلف! اول نمی‌خواستم جلو بروم. اما فکر کردم که شاید می‌خواهند با قایق، خودشان را از آن جزیره نجات دهند و به دنبال کشتی همکارانمان بروند. بنابراین من هم پیش آنها رفتم. چندان طولی نکشید که «من» دیگر نیز پس از من سر رسید و به ما پیوست. وضعیت حیرت‌آوری بود! حدود دوازده نفر که همگی «من» بودند، داشتند برای به آب انداختن یک قایق همکاری می‌کردند! تازه متوجه شدم که من

نخستین کسی نبودم که از خواب بیدار شده و همراهانم مرا جا گذاشته بودند! اکنون مسئله این بود که در این میان کدامان «من» حقیقی بود؟! نمی‌دانم.. به گمانم هرکدامشان بر این باور بود که خودش فرد حقیقی است! خیلی طول نکشید که قایق را در آب انداخته و سوار شدیم. برای همه‌ی ما پارو موجود بود. یکی از «من»ها می‌گفت وقتی که از خواب بیدار شده هیچ کس در جزیره نبوده و خودش به تنهایی بیدار شده است. می‌گفت وقتی بلند شده کشتی‌ای دیده که از جزیره دور می‌شده است و هر چقدر فریاد زده سرنشینان کشتی نشنیده‌اند. اما یک نفر دیگرشان می‌گفت هرگز کشتی‌ای در کار نبوده است. همیشه از زمان‌های بی‌آغازی تا کنون ما «من»ها این‌طور بیدار می‌شویم و گمان می‌کنیم از یک کشتی جا مانده‌ایم در حالی که همه‌ی آن چیزها خواب و خیالی بیش نیستند. مخصوصاً به این نکته اشاره کرد که به دلایل نامعلومی همیشه تعداد «من»ها دوازده نفر است و بیشتر نمی‌شود. یکی دیگر می‌گفت کاملاً مطمئن است که این شصتمین باری است که قایقی را همراه با یازده «من» دیگر به آب می‌اندازد و در دریا به دنبال یک کشتی می‌گردد اما هرگز چنین چیزی را ندیده است! یکی دیگر از «من»ها چیز بسیار عجیب‌تری می‌گفت. او می‌گفت کشتی را دیده است. حتی یک بار هم در کشتی‌ای بیدار شده و کسانی که خود را به عنوان همکاران او معرفی کرده‌اند در اطرافش

حلقه زده‌اند. آنها به او گفته بوده‌اند که پس از خوردن یک میوه‌ی عجیب مبتلا به یک بیماری شدید شده و در حالت بیماری مدام هذیان می‌گفته است. او ادامه داد و گفت که حتی همراه با کشتی به سرزمینی رسیده و در آنجا برای سال‌ها در میان خانواده‌ای که گمان می‌کرده خانواده‌ی خودش است زندگی کرده ولی سرانجام باز هم در همین جزیره بیدار شده است و بدین نتیجه رسیده که تمام آن چیزها خواب و خیالی بیش نبوده‌اند. خیلی از آنها می‌گفتند که ما هرگز به وجود کشتی‌ها باور نداریم. حتی اگر آنها را هم بینیم نمی‌توانیم مانند کشتی‌های غیرخیالی و حقیقی وجودشان را باور کنیم. خیلی عجیب بود.. بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم و کم‌کم من نیز داشتم سخنانشان را باور می‌کردم. قایق چندان از جزیره دور نشده بود که احساس خواب‌آلودگی کردم. کمی دراز کشیدم تا بخوابم...

با احساس سرمای بر پیشانیم بیدار شدم. پزشک تیم بود که در کنار من با پارچه‌ی خیسی مرا خنک می‌کرد و سعی داشت تب مرا پایین بیاورد. دو سه نفر دیگر از همکاران گیاه‌شناسم نیز اطرافم بودند. پزشک فریاد زد:

- به هوش آمد..!

دیگران هم آمدند و حالم را پرسیدند. من هنوز شدیداً متأثر از تجربه‌ی خودم بودم. با تعجب آنها را نگاه کردم. گفتم:

- اینجا... همان کشتی است؟! شماها هم همکاران من هستید؟!!

نگاهی به همدیگر کردند و با تعجب گفتند:

- بله.. تو حدود سه روز می‌شود که بیمار و بی‌هوش هستی.. مدام داری هدیان می‌گویی..

پزشک هم گفت:

- به نظر من بیماریت به علت خوردن از آن میوه‌ی ناشناخته بوده است..

سخنان‌شان خیلی به حرف‌های آن «من» شباهت داشتند که گفته بود در یک کشتی بیدار شده و به او گفته بودند که به دلیل خوردن از یک میوه‌ی عجیب بیمار شده است. سعی کردم وضعیت و تجربه‌ی خودم را به گونه‌ای منطقی تجزیه و تحلیل کنم. خوب به یاد داشتم که برای انجام یک تحقیق علمی به آن جزیره رفته بودیم. همه‌ی تاریخ زندگی‌م را به خاطر داشتم. اما مگر این نبود که داشتم حرف‌های «من»‌ها را نیز باور می‌کردم؟! گفته بودند که کشتی و تحقیق علمی و همکاران و زندگی و خانواده و... خواب و خیال بوده‌اند. حالا هم داشتم

وضعیتی را تجربه می‌کردم که هیچ راهی برای اثبات حقیقی بودن و غیر خیالی بودن آن نداشتم. من چگونه بدانم کشتی و همکارانم حقیقی بودند و خیالی نبودند؟ چگونه بدانم تمام آن چیزهایی که به عنوان تاریخ زندگی‌م در ذهنم بودند؛ حقیقی بودند و یا از کجا اطمینان داشته باشم که ذهنم به طریقی مصنوعی پر از آن خاطرات نشده بود؟ به راستی آیا بین خیال و حقیقت مرزی وجود دارد؟! من باید بودنِ جزیره‌ی «من»ها را باور می‌کردم یا بودنِ کشتی و همکاران و تحقیق علمی را؟! هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کردم بیشتر بدین نتیجه می‌رسیدم که هیچ تفاوتی در بین آن دو تجربه وجود ندارد. همه به باور من بازمی‌گشت. می‌توانستم هرکدام را که با آن آسوده‌تر بودم قبول و باور کنم. چند روزی گذشت. ماجرای را که تجربه کرده بودم با دیگر همکاران هم در میان گذاشتم. اما خیلی از آنها بر این عقیده و گمان بودند که تأثیر خوردن آن میوه موجب پدید آمدن خیالات و تردیدهای من شده است. گرچه یک احساس تردید و بی‌اعتمادی برای همیشه در وجودم جای گرفته بود؛ اما در روزهای پس از آن ماجرا که دیگر نزدیک بود کم‌کم به طرف نظریه‌ی همکارانم کشیده شوم و داستان جزیره را به کلی فراموش کنم؛ یک اتفاق مرا از این گرایش باز داشت. روزی بر روی عرشه‌ی کشتی قایقی را با دوربین دیدیم که حدود دوازده نفر در آن داشتند پارو می‌زدند و همکارانم از دقت در قیافه و

چهره‌هایشان از تعجب دهانشان باز ماند! نگاهی به من انداختند و هنگامی که من هم با دوربین نگاهی به قایق نشینان کردم؛ فهمیدم که آن دوازده نفر همگی به گونه‌ای شبیه من به نظر می‌آیند! هرچه صدا زدیم و به آنها علامت دادیم، با تأسف (!) اهمیتی ندادند و در افق اقیانوس گم شدند. پس از آن دیگر هیچکدامان درباره‌ی اتفاقی که برای من افتاده بود صحبتی نکردیم و برای سال‌های بعد نیز آن را مانند یک راز در بین خودمان مخفی کردیم..

من نمی‌دانم که آیا آن «من» که ماجرای خودش را تعریف کرد و گفت که چند سال در بین مردم دیگر هم زندگی کرده است؛ هرگز چیزی نوشت یا نه. اما من پس از ده سال و نیم از آن تجربه‌ی عجیب، تصمیم به نوشتن آن ماجرا گرفتم. با خودم می‌گویم حالا اگر در خوابی باشم زمان بیدار شدنم هم خواهد رسید و من از نوشتن آن زیبایی نکرده‌ام و اگر هم در خواب نباشم و زندگی من حقیقت است؛ داستان کوتاه و شگفت‌انگیزی برای مردم نوشته‌ام! در هر صورت پس از نوشتن این ماجرا لازم بود اسمی روی آن بگذارم. زیاد فکر کردم و سرانجام این اسم را از آن‌های دیگر بهتر یافتم:

جزیره‌ای برای من!..

تنهاترین انسان

باز هم داشت گریه می‌کرد. توده‌ی موهای سفیدش را می‌توانستم از کنارهی میز تحریر و صندلیش ببینم که بر روی کاغذنوشته‌هایش ریخته و همراه با هقهقی که سال‌ها بود صدای آشنای شب و روز من بود؛ تکان می‌خوردند. هر از چندگاهی سرش را بلند می‌کرد و بیتی می‌سرود و دوباره گریه و آهش را سر می‌داد. پیرمرد بیچاره.. چه روزها و شب‌ها در خلوتش زمزمه‌ها کرده و چه بسیار از بخت و سرنوشت بدش نالیده بود.. چه ضجّه‌ها که در تنهایی سرداده و چه بی‌خوابی‌ها کشیده بود..

مدتی به همان حال ماند. به آرامی از جایش بلند شد و روبه‌روی آینه ایستاد. عینک دسته شکسته‌اش را از چشم برداشت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. دستی به سر و رویش کشید. معلوم بود که مثل همیشه به تصویر خودش در آینه خیره شده است. سپس به کنار تنها پنجره‌ی اتاق رفت و به آسمان تاریک شب چشم دوخت و باز هم آهی جان‌سوز از سینه بیرون داد. تنهایی وحشتناک و غم‌انگیزی داشت. گوشه‌هایی از داستان زندگی‌اش را از بر شده بودم چون هزاران بار آن را زیر لب با خود زمزمه کرده بود. گویی

هر بار خواسته بود تا نکته‌ی جدیدی را از آن کشف نماید. یا شاید هم می‌خواست آن گناهی که زندگیش را بدینجا کشانده بود بیابد. در میانسالی از دیار خودش بار سفر بسته و به این سرزمین بیگانه آمده بود. شهر کوچکی در حاشیه‌ی جنگل که هزاران کیلومتر از موطن اصلیش دور بود. با این کار خواسته بود که خود را گم کند و شاید هم از گذشته‌اش جدا شود. اما گذشته‌اش همچنان مثل یک لاشه‌ی سنگین بر پای او بسته شده و او را یک آن رها نکرده بود. خانه‌اش در حومه‌ی شهر و نزدیک جنگل قرار داشت. هرچند دیگر برای تمام مردم شهر چهره‌ی آشنایی شده بود؛ ولی از سی سال پیش تا کنون، به گونه‌ای منزوی و تنها و به دور از ارتباط با دیگران می‌زیست. تنها کسی که گه‌گاه به دیدارش می‌آمد؛ جوانی بود که بر حسب تصادف، یک روز در جنگل دکلمه‌ی یکی از اشعار او را از زبان خودش شنیده بود. چون پیرمرد عادت داشت گاهی در تنهایی نوشته‌های خود را با صدای بلند بخواند. مرد جوان که خود نیز شاعر بود؛ پیرمرد را استاد خطاب می‌کرد و همواره اصرار داشت تا دفتری از اشعار وی را با سرمایه‌ی خود به چاپ برساند. همچنین بسیار مشتاق بود که از هویت اصلی و گذشته‌ی پیرمرد آگاه شود ولی پیرمرد همچنان در پيله‌ی تنهایی و انزوای همیشگی خود به سر می‌برد و در اغلبِ دقایقی که با جوان بود؛ سکوت پیشه می‌کرد.

پس از مدت زمانی نسبتاً طولانی که در کنار پنجره به همان حال ایستاده بود؛ آهسته به تخت خوابش نزدیک شد و خود را به میان آن انداخت. صدای فنرهای تخت خواب قدیمی انگار صورت دیگری از ناله‌ی روح پیرمرد بود. یکی از دست‌هایش را در توده‌ی موهای سفید و انبوهش فرو کرده و سایبانی برای چشم‌هایش ساخت. می‌دانستم احتمالاً امشب نیز یکی از آن شب‌هایی است که تا صبح خواب به چشمانش نخواهد آمد..

- استاد! استاد!.. بیدار هستید؟!

شاعر جوان بود که از بیرون پنجره‌ی اتاق، پیرمرد را صدا می‌زد. پیرمرد چشم‌هایش را گشود. از سرخی آنها پیدا بود که بیشتر شب را بیدار مانده است. از تخت خواب پایین آمد و پنجره را باز کرد.

- استاد! صبح به خیر! انگار.. انگار بی‌خوابی کشیده‌اید؟!

- صبح شما هم به خیر دوست جوان من.. چیز تازه‌ای نیست! خواب راحت با چشمانم سال‌هاست که بیگانه است..

- در هر حال بسیار خوشحالم شما را می‌بینم.. راستش را بخواهید برایتان خبری آورده‌ام که با خود گفتم شاید برایتان جالب باشد..

مرد جوان با هیجان سخن می‌گفت.

- خبر؟! چه خبری؟

- خبر این است که ساعتی پیش در گورستان شهر مرده‌ای زنده شده است!

پیرمرد با شگفتی پرسید:

- مرده‌ای زنده شده است؟! عجب..!

- آری.. من خود او را دیدم که کفنی خاک آلود بر تن داشت و همچنین گوری را نیز که از آن برخاسته است از نزدیک دیدم..
پیرمرد لبخندی زد و سرش را جنباند.

- شاید اگر خوب گوش بدهید، بتوانید سر و صدای مردم شهر را نیز از اینجا بشنوید.

مرد جوان درست می‌گفت. غوغای مبهمی از دور به گوش می‌رسید.

- اکنون آن مرده‌ی زنده شده کجاست؟

- او را در شهر دیدم که در خیابان‌ها راه می‌رفت و مردم نیز از
برابرش می‌گریختند!

- مرد است یا زن؟

- چندان معلوم نیست چون سر و رویش با کفن پوشیده شده
است. فقط گوشش به گور زنان بیشتر شباهت دارد.

- چرا گمان کردی ممکن است این خبر برای من جالب باشد؟!

- خوب چون فکر می‌کنم برای همه کس جالب باشد که مرده‌ای زنده شود.. ولی..

- ولی چه؟

- ولی راستش را بخواهید نکته‌ی دیگری در این باره وجود دارد.. و بیشتر بدین دلیل است که با شتاب پیش شما آمده‌ام..

پیرمرد او را به داخل خانه دعوت کرد و چند لحظه‌ی بعد مرد جوان بر روی صندلی کهنه‌ای که در مقابل میز تحریر پیرمرد قرار داشت؛ نشسته بود.

- چه نکته‌ای؟

جوان کمی مکث کرد. سپس گفت:

- نکته این است که بر طبق افسانه‌ای که از صدها سال پیش در این سرزمین وجود داشته؛ چنانچه مرده‌ای زنده شود؛ چون در بین تمام مردم، موجود تنهایی خواهد بود؛ بنابراین فقط تنهاترین انسان زنده خواهد توانست او را از صدمه زدن به دیگران بازدارد..

- این افسانه را شنیده‌ام. ولی مگر ممکن است مرده‌ای که زنده شده باشد به دیگران صدمه‌ای بزند؟!

- طبق افسانه آری.. او می‌تواند سایه‌ی شوم مرگ را برای سالیان دراز بر سر مردم بگستراند..

- آیا تو خود این افسانه را باور داری مرد جوان؟

- چندان منطقی به نظر نمی‌رسد استاد ولی نمی‌توان احتمالات را نادیده گرفت..

پیرمرد لحظاتی ساکت ماند. در سکوت به جوان خیره شده بود. جوان نیز چیزی نمی‌گفت و چشمانش را به پایین دوخته بود.
- آیا گمان می‌کنی من همان تنهاترین انسانی هستم که در افسانه آمده است؟

- نمی‌دانم استاد. ولی من تنهاتر از شما کسی را سراغ ندارم.. به گمانم شما در دنیایی از سخنان ناگفته، دردهای پنهان و احساسات بر زبان نیامده‌اتان زندگی می‌کنید.. هیچگاه هیچکس را به خلوت افکار و اسرار خود راه نداده‌اید.. اگرچه سال‌هاست در این شهر زندگی می‌کنید ولی با همه کس بیگانه‌اید و...
- و بدین دلیل مرا تنهاترین انسان می‌دانی..
- مرا ببخشید استاد.. نه فقط من.. بلکه به گمانم تمام مردم شهر درباره‌ی شما چنین می‌اندیشند..

پیرمرد لبخندی زد. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را در میان موهای سفید انبوهش فرو برد و من از جایی که در آن بودم آهی را که به آهستگی از سینه بیرون داد دیدم.

- شما حتی نخواست‌اید و نمی‌خواهید کسی نوشته‌هایتان را بخواند.. نوشته‌هایی که من اطمینان دارم هر یک در نوع خود

شاهکاری ادبی هستند و انتشارشان آوازه‌ای جهانی برایتان به ارمغان خواهد آورد.. شما.. شما.. جسارت مرا ببخشید استاد ولی شما مرموزترین انسانی هستید که من تا کنون دیده، شنیده و خوانده‌ام..

پیرمرد سرش را بلند کرد. دست‌هایش را پایین آورد و به آهستگی با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفت. زیر لب زمزمه می‌کرد:

- تنهاترین انسان.. تنهاترین انسان.. خودش است! آری به دنبال چنین چیزی بودم.. چه عنوان باشکوهی!

پس از مکث کوتاهی خطاب به جوان ادامه داد:

- شاید حق با تو باشد فرزندم.. هر چند تنهایی برای وضعیتی که در آنم چندان گویا نیست ولی.. ولی باید اعتراف کنم که اکنون در خود به گونه‌ای احساس خوشبختی می‌کنم..

- خوشبختی؟! به دلیل تنهایی اتان!؟

- نه نه! تنهایی خوشبختی نیست.. هرگز نیست.. بلکه از این لحاظ که شاید تنهایی ام بتواند سرانجام به خیری منتهی گردد..

- منظورتان در مورد افسانه است و مرده‌ای که زنده شده؟

- درست است.. شاید برایت غیر منتظره نباشد اگر بگویم دیر زمانی است که در انتظار چنین روزی بوده‌ام..

جوان لحظه‌ای در تعجب و شگفتی به پیرمرد خیره شد.

- یعنی شما در انتظار تحقق این افسانه بوده‌اید؟!

- همینطور است.. افسانه‌ی رستاخیز مرده‌ای که با زنده شدنش،

شاید بتواند مرا نیز زنده سازد..

جوان سرش را تکان داد. پیدا بود که چندان از سخنان پیرمرد

سر در نیاورده است.

- متوجه نمی‌شوم استاد..

پیرمرد از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. یکی از

دست‌هایش را بر آستانه‌ی پنجره تکیه داد و رو به جوان کرد و

گفت:

- من سال‌هاست در حال احتضارم جوان و.. و آیا تنهاتر از کسی

که در حال مرگ است، کس دیگری نیز هست؟

- گمان می‌کنم اکنون منظورتان را دریافتم استاد..

- اگر به راستی آن کس، مرده‌ای باشد که زنده شده است؛ بر

طبق افسانه، می‌بایستی خود تنهاترین انسان را بشناسد. اگر چنین

باشد و من تنهاترین انسان باشم؛ به زودی نزد من خواهد آمد..

- همینطور است.. افسانه چنین می‌گوید..

- و در این صورت افسانه به حقیقت خواهد پیوست.. درست

می‌گوییم مرد جوان؟

- آری کاملاً حق با شماست.. و شما نیز خواهید توانست وی را
از آسیب رساندن به دیگران باز دارید..
- در انتظارش خواهیم بود..

چراغ برق اتاق روشن بود ولی گمان می‌کنم ساعاتی از غروب
سپری شده بود. من در حال استراحت بودم که شنیدم کسی دارد
در خانه را می‌زند. آن هم با ضربه‌هایی مداوم و یکنواخت. بسیار به
ندرت پیش می‌آمد که کسی در خانه‌ی پیرمرد را بزند. من در تمام
چند سالی که با او و در همسایگی او زندگی می‌کردم؛ موارد
انگشت‌شماری را به یاد داشتم. پیرمرد تمام بعد از ظهر را صرف
نوشتن کرده بود و اینک در خواب بود. معلوم بود که پس از
بی‌خوابی دیشبش اکنون باید دست کم مقداری از آن را جبران
نماید. صدای کوبیدن در ادامه داشت و پیرمرد را سرانجام از خواب
بیدار کرد. آهسته از تخت خوابش بیرون آمد و به سوی در رفت.
کنجکاو بودم بدانم آنکه بر در می‌زند کیست که به ناگاه دیدم
هیكلی کفن‌پوش و خاک‌آلود بدون هیچگونه صحبتی وارد اتاق شد
و بر روی تخت خواب پیرمرد دراز کشید. به دنبال او پیرمرد نیز به
اتاق بازگشت و بر روی صندلی مقابل میزش که همچنین به تخت
خواب نیز نزدیک بود؛ نشست. فهمیدم که هیكل کفن‌پوش، همان

مرده‌ی زنده شده است که سر و صورتش را پوشانده و اکنون گویی به خواب فرو رفته بود. پیرمرد آرام بر روی صندلی‌اش نشست و به هیکل کفن پوش خیره شد. گویی منتظر بود تا از خواب بیدار شود. از آرامشی که پیرمرد داشت در شگفت بودم. چگونه به این راحتی چنین موجودی را به خانه‌اش راه داده بود؟ موجودی که هنوز به درستی معلوم نبود چیست یا کیست؟ ساعت‌ها گذشت بی آنکه حتی سخنی گفته شود. پیرمرد همچنان بر روی صندلی نشسته و به هیکل کفن پوشی که تخت خواب او را اشغال نموده و خوابیده بود؛ خیره شده بود. گه‌گاه از روی میز دفترش را برمی داشت و گویا چیزی در آن می نوشت..

با صدای پیرمرد از خواب برخاستم. نمی دانم کی به خواب فرو رفته بودم. از جایی که بودم می توانستم گوشه‌ای از پنجره را ببینم که تاریک بود و به نظر می آمد که شب به طور کامل از راه رسیده است. شنیدم که پیرمرد آهسته داشت با هیکل کفن پوش صحبت می کرد. هیکل کفن پوش بر روی تخت پیرمرد نشسته بود و او داشت برایش سخن می گفت:

- دیر آمدی.. بسیار به انتظار چنین لحظه‌ای بودم. نمی دانم چگونه از این همه سال برایت سخن بگویم.. چگونه برایت بگویم که

چگونه زیسته‌ام و آیا اصلاً زیسته‌ام یا نه.. گمان نکن فقط تو مرده بوده‌ای.. نه نه! اگر تو یک بار مرده‌ای من.. من هرگز زندگی نکرده‌ام.. نه یک روز و نه حتی یک لحظه.. اصلاً می‌دانی؟! بگذار.. بگذار اینگونه بگویم که این من هستم که همانند مرده‌ای جنبنده سال‌ها در میان مردمان بوده‌ام ولی..

پیرمرد لبخندی زد. سپس ادامه داد:

- ولی انگار تنها تفاوت ما در این است که تو از گور برخاسته‌ای و من گوری نداشته‌ام.. آری.. یک مرده‌ی بدون گور.. بدون گور و کفن.. و مردم هم به همین دلیل بیشتر از برابر تو گریخته‌اند نه از برابر من.. آه چه بسیار به انتظارت بودم.. بسیار بسیار بسیار..

احساس می‌کردم جملات پیرمرد چندان انسجامی ندارند. شاید به دلیل آنکه نمی‌توانست فکر خود را جمع کند و شاید هم برایش دشوار بود که سال‌ها سخنان ناگفته‌اش را در اندک زمانی بیان نماید. دستانش می‌لرزید. از روی نیم‌رخش می‌توانستم حرکت سیب‌آدم گلپوش را تشخیص دهم که دم به دم آب دهانش را فرو می‌داد.

- بگذار حالت خودم را در یک پرسش برایت روشن‌تر سازم: باری را که نه می‌توان کشید، نه می‌توان بر زمین گذاشت، نه می‌توان تحمل کرد، نه می‌توان بدان عادت نمود و کسی هم نیست تا در

نگه داشتنش یاری‌ات دهد؛ چه باید کرد؟ هان؟ آری.. درست
فهمیدی.. من در زیر چنین باری بوده‌ام..

پیرمرد باز هم لبخندی زد. سپس ادامه داد:

- نه نه! من هرگز از نجات‌بخشی به نام مرگ واهمه‌ای نداشته‌ام..
هرگز.. در واقع زندگی برای من همان بار گران بوده است و اگر آن
کس دیگری نیز که می‌بایست مرا در فرو افکندنش یاری می‌داد
مرگ بود؛ مرگی برای من در کار نبوده است.. مرگی که مرا از
چنگال اهریمن زندگی نجات بخشد.. من برای تو سخن می‌گویم..
برای تنهاترین موجود دیگری که اکنون در عالم زندگان وجود دارد..
ولی.. ولی بگذار اکنون بگویم که با آمدنت به این کلبه‌ی من، به این
گور بی نام و نشان، مرا شادمان ساخته‌ای.. افتخار بزرگی نصیب من
کرده‌ای.. چون اکنون دیگر اطمینان دارم که تنهاترین انسان روی
زمینم و از این بابت قدردان تو خواهم بود..

پیرمرد لختی ساکت ماند. من هنوز از هیکل کفن‌پوش هیچ

پاسخی نشنیده بودم. اندکی بعد ادامه داد:

- می‌دانی.. باید چیزی را اعتراف کنم.. و آن اینکه در اعماق
وجودم آرزو دارم که زن باشی.. درست است حق داری اگر بخواهی
به من بخندی.. اما.. هرگز گمان نداشته باش که تنهایی من از آن
گونه‌ای است که با آمدن یک زن، به پایان برسد.. هرگز.. ولی شاید..

من با این آرزو به دنبال شاهی لحظه به لحظه برای تنهایی
بی‌پایانم بوده و هستم.. آری یک شاهد.. شاهی که شهادتش از
روی ایمان باشد نه گمان..

پس از درنگ کوتاهی، ادامه داد:

- اصلاً چطور است از زندگی خودم برایت بگویم.. می‌خواهم تمام
اسرار ناگفته‌ام را بیرون بریزم.. می‌دانی.. تمام داستان من با یک
تصویر آغاز می‌شود.. تصویری که نخستین بار در دوران جوانیم
دیدم.. اکنون سالیانی دراز از آن زمان گذشته ولی هنوز نقش آن
تصویر در ذهن و اندیشه‌ی من حک گردیده است.. گفتم ذهن و
اندیشه؟! درست است ولی در ذهن و اندیشه‌ی تک‌تک سلول‌های
بدنم.. در هر واحد آگاهیم.. در روحی که البته هنوز اطمینانی کامل
به وجودش ندارم..

پیرمرد خنده‌ی بلندی کرد. نفهمیدم به چه می‌خندید. آیا به
داستانش یا به چیز دیگر ولی هیکل کفن‌پوش همچنان سکوت
پیشه کرده بود. ادامه داد:

- تصویر را دیدم.. درست در همان لحظه متوجه شدم که چیزی
در وجودم رخنه کرده است.. چیزی که نمی‌دانستم چیست و البته
هنوز هم نمی‌دانم.. خوب.. شاید اگر فقط تصویر بود اکنون دیگر

چیز چندانی برای گفتن نداشتم.. ولی.. ولی می‌دانی.. این فقط یک آغاز بود و من بعدها بدین موضوع پی بردم..

پیرمرد همان چیزهایی را می‌گفت که پیشتر زیر لب در خلوت خودش زمزمه کرده بود و من با آنها آشنا بودم. هنوز نکته‌ی جدیدی از وی شنیده بودم. ناگهان پیرمرد قهقهه‌ی بلندی سرداد. سپس ادامه‌ی سخنانش را پی گرفت:

- عجیب است کسی با یک مرده حرف بزند نه؟! بیشتر به این می‌ماند که دارد با خودش صحبت می‌کند.. آخر یک مرده چه می‌فهمد؟! خوب.. بگذریم.. بعد از دیدن آن تصویر، چندان طولی نکشید که در واقعیت همان را دیدم.. همان چیزی که در تصویر بود! حتماً خیلی دلت می‌خواهد بدانی که چه چیزی در تصویر بود درست نمی‌گویم؟! اما عجله نکن.. اصلاً از کجا معلوم تو خود بهتر از من نمی‌دانی؟! یک مرده که پی به مهمترین اسرار پشت دیوار مرگ برده؛ دیگر دریافتن اسرار دیگران برایش کاری ندارد.. لابد در همان پشت دیوار، نیم‌نگاهی نیز به اسرار تمام انسان‌های دیگر و از جمله من انداخته‌ای!..

پیرمرد از جایش برخاست و در مقابل پنجره یکی از دست‌هایش را بر آستانه‌ی آن تکیه داد. ادامه داد:

- نمی دانم چرا دائماً خود را سانسور می کنم.. اصلاً راحت نیست که پس از یک عمر بخواهی داستان زندگیت را فاش کنی.. پس از دیدن موضوع آن تصویر در واقعیت، شروع به نوشتن کردم.. کاغذهای زیادی را سیاه و پاره کردم.. خب.. ولی.. نه نمی شود.. نمی شود..

پیرمرد بر سر جایش نشست. دستهایش را در موهایش فرو برد.
ادامه داد:

- من در خفاء نیز نمی توانم خود را فریب بدهم.. نمی توانم.. شاید بدین دلیل که به هیچ چیز و هیچ کس اطمینان ندارم و احساس می کنم همه چیز مرا زیر نظر دارد.. هرچند تو مرا تنهاترین دانسته و پیش من آمده ای ولی راستش من خود هنگامی که می خواهم از دردهایم بگویم؛ آن احساس تنهایی انگار به یک باره از بین می رود و احساس می کنم اطرافم پر از گوش هایی شده است که نمی خواهند مرا آسوده بگذارند.. ای کاش.. ای کاش همه ی آن گوش ها برای ساعتی به خواب می رفتند!

شگفت انگیز بود. شاید منظور پیرمرد از گوش هایی که نمی خواهند او را آسوده بگذارند؛ من بودم! ولی من در تمام این سال ها، هرگز و هرگز کمترین زحمتی برای او ایجاد نکرده بودم و او خود بهتر از هر کس دیگری این را می دانست. ولی با این وجود

وقتی شنیدم پیرمرد چنین به گونه‌ای غیر مستقیم انگار مرا مورد خطاب قرار داده است؛ تصمیم گرفتم تا از گوش دادن به باقی سخنانش خودداری کنم. شاید با این کار می‌خواستم وجدانم را راحت کنم. به همین دلیل کوشیدم تا به خواب روم..

وقتی چشم‌هایم را باز کردم؛ صبح شده بود و شعاعی از نور خورشید اتاق مرا نیز روشن ساخته بود. صدای پیرمرد را شنیدم که انگار هنوز داشت با هیکل کفن‌پوش سخن می‌گفت ولی به نظر می‌آمد که داستان زندگی‌اش را به پایان رسانده باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب مُرده! اکنون درباره‌ی من همه چیز را می‌دانی.. من هر آنچه را که بود گفتم.. مهمترین نوشته‌های خود را نیز برایت خواندم.. شاید در نظرت بسیار کوچک شده باشم شاید هم بزرگ.. و اکنون شاید بخواهی از پیش من بروی.. شاید بخواهی بروی و مردم را بترسانی.. بسیار خوب من مانع تو و تحقق هیچ افسانه‌ی دیگری نمی‌شوم.. اصلاً بهتر است بروی و سایه‌ی مرگ را بر سرشان بگسترانی.. برای من این چیزها اهمیتی ندارد.. ولی.. ولی پیش از رفتن می‌خواهم بدانم چه هستی زن یا مرد.. شاید این برایم مهم‌تر باشد.. اکنون می‌خواهم چهره‌ات را نشان دهی.. می‌خواهم با

چشمان خودم موجودی را که حال دیگر حامل مهمترین اسرار من است ببینم..

مشاهده کردم که هیکل کفن پوش از جایش تکان نمی خورد. پیش خودم گفتم شاید بار دیگر مرده باشد. پیرمرد باز هم اصرار کرد:

- می خواهم چهرهات را ببینم.. می خواهم آن کفن را از روی صورتت کنار بزنم..

اما هیکل کفن پوش هیچ واکنشی از خود نشان نداد. پیرمرد خود دستش را پیش برد و کفن را از سر او پایین آورد. با این حرکت هیکل کفن پوش نیز با حالتی بی جان و به آرامی بر روی تخت افتاد. در نهایت شگفتی دیدم که در زیر آن کفن کسی نبود جز همان شاعر جوان و از آن عجیب تر واکنش و حالت پیروزمندانه ی پیرمرد بود که از دیدن آن صحنه چشمانش برقی زد و با صدای بلند گفت:

- تمام شد! داستان دیگری نوشتم.. ممنونم مرد جوان فضول و خیالی! هیچ کس نیست که بتواند راه به خلوت من ببرد و هنوز نفس بکشد.. من تنهاترین انسانم! آری تنهاترین انسان!

سپس در حالی که چند برگ کاغذ نوشته را به من نشان می داد؛ رو به سوی جایی که بودم کرد و گفت:

- از تو موش کوچک زبان بسته نیز سپاسگزارم.. داستان خوبی از
آب در آمده است.. ممنونم به خاطر روایت خوبت!

آنگاه که کلمات به پایان می‌رسند

نامه‌ی شماره‌ی یک:

همسر مهربان و عزیزم!

هر دو خوب می‌دانیم که من هیچ بیماری‌ای ندارم اما چاره چیست؟! این پزشک‌ها وقتی به چیزی اعتقاد داشته باشند، دیگر مقابله کردن با آنها فایده‌ای ندارد. می‌گویند به یک بیماری خطرناک مغزی دچار شده‌ام. ولی اگر این طور است چرا خود چنین احساسی ندارم؟! نه جایی از بدنم درد می‌کند، نه مشکلی در زندگی روزمره‌ام می‌بینم و نه هیچ چیز دیگر. تنها نتیجه‌ی معاینات و آزمایشاتشان دور کردن من از تو و خانواده بوده است. برایم کاملاً آشکار است که در یکی از همین روزها به اشتباه خودشان در تشخیص اعتراف می‌کنند و آنگاه نزد شما بازخواهم گشت.

منتظرم باشید. دوستتان دارم! / هفته‌ی اول

نامه‌ی شماره‌ی دو:

همسر عزیز و مهربانم!

پس از تماس تلفنیت که گفתי نوهی پسریمان [.....] بیمار است؛ یکسره به هم ریختم. ولی اندوهگین مباش. زکام یک بیماری معمولی است. خیلی زود حالش خوب می‌شود. راستی [.....] کجاست؟! اگر این بار او را دیدی از قول من به او بگو ممنون! آیا همین که فیلسوف هستی دیگر نباید حالی از رفقاییت بررسی؟!!

عزیزم! دیروز با یکی از پرستاران بگومگو کردم. می‌گفت به جای تخت خودم بر روی یک تخت دیگر خوابیده‌ام! ولی برایم معلوم است که مرا دست انداخته بود به همین دلیل من هم عصبانی شدم و...!

منتظرم باشید! / هفته‌ی دوم

نامه‌ی شماره‌ی سه:

همسر عزیزم!

احساس می‌کنم در این مدتی که گذشت، حالم خیلی بهتر از تمام روزهای زندگیم بوده است. اما دور بودن از تو و بچه‌ها مخصوصاً [.....]، مرا ناراحت می‌کرد. در نامه‌ات نوشته بودی که وضعیت جسمانی‌م رو به بهبودی می‌رود. خیلی مرا خوشحال کردی. [.....] هم برایم نامه‌ای نوشته که در این روزها جوابش را خواهم داد.

منتظرم باشید! / هفته‌ی سوم

نامه‌ی شماره‌ی چهار:

دوست خوبم [.....] عزیز!

از تو به خاطر نامه‌ای که برایم نوشته بودی سپاسگزارم. از تو عذر می‌خواهم که زودتر از اینها نتوانستم جواب نامه‌ات را بدهم. معلوم است که گله‌های دوستانه‌ی من به گوشت رسیده است! چیز بدی نگفته‌ام. شصت سال دوستی بدون گله هم نمی‌شود! راستی می‌بینی که چطور پزشکان برایم یک بیماری خیالی تراشیده‌اند؟! معلوم هم نیست که چه موقع مرخصم کنند. ولی هر طور که باشد دیر یا زود خواهند فهمید که اشتباه کرده‌اند و من هیچ بیماری‌ای ندارم!

راستی هنوز هم می‌گویی که روح وجود ندارد؟! آخر این همه می‌گویند هست آن وقت تو یکی می‌گویی نیست؟! همانطور که همیشه گفته‌ام؛ به گمانم بیش از هر چیز دیگری، لویاتان هابز در تو تأثیر گذاشته است. عصبانی نشو! می‌دانم که تو هم یک فیلسوف بزرگ هستی و نظریه‌ی مخصوص به خودت را داری!

خلاصه امیدوارم نامه نگاری‌هایمان همچنان ادامه داشته باشد.

با سپاس! / هفته‌ی ششم

نامه‌ی شماره‌ی پنج:

همسر عزیزم!

مرا ببخش که در این چند وقت اخیر نتوانسته‌ام نامه‌ای برایت بنویسم. پزشکان می‌گویند وضع روحی من خوب نبوده است. اما هنوز معتقدم که من هیچ بیماری‌ای ندارم. راستی بگذار تا یک چیز عجیبی را برایت تعریف کنم: تازه فهمیده‌ام که در اتاقی که من در آن هستم یک آینه‌ی سحرآمیز قرار داده‌اند! البته هر چند این چیزها را باور ندارم ولی صبح امروز وقتی خودم را در آن نگاه کردم به جای خودم یک نفر دیگر را دیدم! یک پیرمرد زشت و اخمو..! باورت می‌شود؟! باز هم از مغزم عکس گرفتند. معلوم است که هیچ چیزی دستگیرشان نشد. در یکی از همین روزها پیشتان بازخواهم گشت.

منتظرم باشید! / هفته‌ی یازدهم

نامه‌ی شماره شش:

[.....] جان پسر!

به خاطر اینکه به وسیله‌ی نامه حال پدرت را پرسیده‌ای، بسیار خوشحالم کردی. دلم می‌خواست برای روز تولد [.....] نوه‌ی عزیزم پیشتان باشم. ولی چه کنم که اینجا اسیر شده‌ام! به مادرت سپرده‌ام که از طرف من هم برایش هدیه‌ای بخرد. نگران حال من نباشید. مطمئنم در یکی از همین روزها پیش شما بازخواهم گشت.

پدرت / هفته‌ی سیزدهم

نامه‌ی شماره هفت:

همسر عزیزم!

تعجب کردم که در نامه‌ات نوشته بودی که اسم نوه‌امان را اشتباه نوشته‌ام. گویا من به جای اینکه [.....] بنویسم نوشته‌ام [.....]! ولی من از اشتباه تو تعجب می‌کنم که چطور [.....] را [.....] می‌گویی؟! مگر اسمش [.....] نیست؟! یعنی خواسته‌ای بگویی که من اسم نوه‌امان را نمی‌دانم؟! مایلم پسرمان [.....] هم نامه‌ای برایم بنویسد. وضع روحی من خیلی خوب است. به من می‌رسند. هر چند معتقدم که من بیمار نیستم ولی باید بگویم کارکنان اینجا وظایف خودشان را به خوبی انجام می‌دهند.

منتظرم باشید! / هفته‌ی پانزدهم

نامه‌ی شماره‌ی هشت:

همسر عزیزم!

ای کاش می‌دانستم حالا مشغول چه کاری هستی! خیلی احساس تنهایی می‌کنم. اما هنوز هم می‌گویم که من بیمار نیستم. راستی از متن نامه‌ات خیلی سر در نیاوردم. متوجه هستم که برای خوشحال کردن و خنداندن من مطالبی را به صورت شوخی بیان کرده‌ای. ولی در هر حال فهمیدم که ما صاحب پسری به نام [.....] شده‌ایم. خیلی

خوشحال شدم. به خودمان تبریک می‌گوییم. باور کن در این یک ماهی که از تو دور بوده‌ام؛ طعم زندگی را فراموش کرده‌ام. راستی! هر چه فکر کردم نفهمیدم اسم [.....] را از کجا پیدا کرده‌ای؟! گرچه معتقدم که نام‌های قشنگ‌تری هم وجود داشتند؛ ولی هر چه که هست انتخاب توست و من هم آن را دوست دارم. در آرزوی بوسیدن نوزاد کوچکمان هستم!

عزیزم موظب خودت باش! / هفته‌ی سی و چهارم

نامه‌ی شماره‌ی نه:

تازه عروس عزیز و زیبایم!

احساس می‌کنم در تلفن صدایت خیلی پیر نشان می‌داد. می‌دانم از همین آغاز زندگی مشترک، دور شدن من از تو چه دشواری و اندوهی برایت به همراه داشته است. ولی اطمینان داشته باش که من بیمار نیستم و روز به روز هم در خودم بیشتر احساس تندرستی و سلامتی می‌کنم. ولی به عکس پزشکان روز به روز بیشتر مرا در معرض آزمایشات و معاینات گوناگون خودشان قرار می‌دهند و حقیقتاً فشار زیادی به من وارد می‌آورند.

تو را از راه دور می‌بوسم! / هفته‌ی چهل و سوم

نامه‌ی شماره‌ی ده:

بانوی محترم!

از شما سپاسگزارم که با آن نامه‌ی زیبا و محبت آمیزتان، حال مرا پرسیده بودید. هرچند که شما را نمی‌شناسم ولی روشن است که انسانی نوع‌دوست و سخاوتمند هستید. چیزی که در نامه‌اتان مرا متعجب کرد؛ بعضی کلمات عجیبی بودند که من به هیچ عنوان منظور شما را از بیان آنها نفهمیدم. گمان می‌کنم آن هم ریشه در مهربانی شما دارد.

با سپاس / هفته‌ی چهل و هشتم

نامه‌ی شماره‌ی یازده:

دکتر [.....] گرامی!

به خاطر نامه‌ی پر از مهرتان متشکرم. اما متأسفانه من به درازای زندگی کوتاهم، هرگز دوستی به نام [.....] که فیلسوف و پروفیسور دانشگاه نیز باشد نداشته‌ام و نمی‌شناسم. درباره‌ی آن چیزی نیز که بدان اشاره کرده بودید، جوابش را برای آن فرد در نامه‌ای نوشته‌ام. بدیهی است که نوجوان شانزده ساله‌ای مانند من نمی‌تواند دارای زن و فرزند بوده و همچنین دوست بزرگسالی مانند شما نیز داشته باشد. از

مطالب دیگر نامه اتان که به گمانم موضوعاتی علمی بودند؛ با کمال
معذرت چیزی نفهمیدم.

با سپاس / هفته ی چهل و نهم

نامه ی شماره ی دوازده:

آقای [.....] عزیز!

نمی دانم که این یک نوع شوخی و طنز است یا خدای ناکرده به
نوعی بیماری مبتلا گشته اید. شما نوشته اید که چهل و دو سال سن
دارید و صاحب کودک دوازده ساله ای به نام [.....] هم می باشید.
بعد می گوئید که من پدر شما هستم!! روشن است که این مطلب را با
هر کس دیگر هم در میان بگذارید؛ به شما خواهد خندید. اگر عکس
این حرف را می زدید شاید توجیهی داشت. یعنی اگر می گفتید که من
پسر شما هستم و شما نیز پدر من؛ بدیهی است که منطقی تر بود نه
اینکه منی را که سنم از پانزده سال بیشتر نیست؛ پدر خودتان به
حساب آورید!!

با احترام / هفته ی پنجاه و سوم

نامه ی شماره ی سیزده:

پدر بزرگوارم!

از دیروز تا حالا که از شما دور افتاده‌ام و بدون هیچ دلیلی به عنوان یک بیماری مغزی مرا نگه داشته‌اند؛ اتفاقات عجیبی برایم روی داده‌اند. همین بعد از ظهر پرستاری آمد و چند نامه برایم آورد که می‌گفت آنها را من برای زن و بچه‌ام نوشته‌ام! باورتان می‌شود؟! البته دستخط شبیه دستخط من بود ولی هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که در بیمارستان‌ها پزشک‌ها و پرستارها هم اهل شوخی باشند و چنین کارهایی را بکنند! من فکر می‌کردم که آنها فقط بلدند به مردم آمپول بزنند و بس! چیز دیگری هم برایتان بگویم: یک آینه‌ی سحرآمیز در اتاق من است. وقتی که در آن نگاه می‌کنم؛ به عوض خودم یک پیرمرد هفتاد ساله را می‌بینم!!

پزشکان و پرستاران هم روز به روز عوض می‌شوند. نگران من نباشید. همین امروز و فرداست که به نزدتان بازگردم.

رویتان را می‌بوسم / هفته‌ی شصتم

نامه‌ی شماره‌ی چهارده:

خانم محترم!

پزشکان همراه با این نامه‌ی اخیر شما، چند نامه‌ی دیگر را هم به من نشان دادند که گویا آنها را نیز شما برای من فرستاده‌اید. اجازه دهید پاسخ همه را در اینجا بدهم:

من اکنون نوجوانی کم سن و سال هستم. خنده‌دار است اگر کسی ادعا کند زن، بچه و حتی نوه دارم! از شما خواهش می‌کنم دیگر بس کنید و مرا مورد تمسخر قرار ندهید. نه شما همسر من هستید و نه من شوهر شما. هیچ بچه‌ای هم ندارم چه برسد به اینکه دارای نوه هم باشم! امیدوارم از این به بعد دیگر کاغذ و مرگبتان را با این نامه‌ها هدر ندهید.

با احترام / هفته‌ی شصت و هشتم

نامه‌ی شماره‌ی پانزده:

پدر بزرگوارم!

امروز بعد از ظهر، یک پیرزن همراه با یک زن و شوهر میانسال به دیدن من آمده بودند. هرگز آنها را ندیده بودم. حرف‌های عجیبی می‌زدند. پیرزن به من می‌گفت همسر عزیزم چه اتفاقی برای تو افتاده و آنها‌ی دیگر هم مرا پدر خطاب می‌کردند!! حال شما را پرسیدم ولی متأسفانه چیزی نگفتند. نمی‌دانم چه باید بکنم. می‌خواهم فرار کنم. آخر من که بیمار نیستم چرا باید اینجا بمانم؟! می‌ترسم بعداً آموزگارمان مرا سرزنش کند چون هنوز تکالیف تعطیلات عید را ننوشته‌ام!

رویتان را می‌بوسم. [هفته‌ی هفتاد و هفتم - یادداشتِ تاریخِ توسط
پزشکِ معالج]

نامه‌ی شماره‌ی شانزده:

بابا جون سلام

چلا منو اینجا تنها گذاشتی من از دتل‌ها می‌تلشم تولو خدا ژودتل
بیا منو ببل هوش تباب و بشتنی تلمد حالا خابم میاد.

شب به خیل

[بابا جان سلام! چرا مرا اینجا تنها گذاشتی؟ من از دکترها
می‌ترسم. تو را به خدا زودتر بیا مرا ببر. هوس کباب و بستنی کردم.
حالا خوابم می‌آید. شب به خیر - هفته‌ی نودم/یادداشت تاریخ و
برگردان توسط پزشک معالج]

نامه‌ی شماره‌ی هفده:

بابا جون سلام

من ملیژ نیشتم بیا منو ببل بلف اومده می‌خام بلف‌باژی تنم بیا بابا
بیا

[بابا جان سلام! من مریض نیستم. بیا مرا ببر. برف آمده. می‌خواهم
برف بازی کنم. بیا بابا بیا - هفته‌ی نود و نهم - یادداشت تاریخ و
برگردان توسط پزشک معالج]

نوشته‌ی شماره‌ی هجده:

با با بابا بابا با با بای بای بای

[یادداشت پزشک معالج - بیمار در تاریخ صبح روز ۱ نوامبر ۱۹۸۵
ساعت حدود ۶:۴۵ و در سن ۷۵ سالگی پس از نوشتن آخرین کلمه بر
اثر گونه‌ی بسیار حاد و نادری از بیماری آلزایمر درگذشت.]

مسخ کور

در آغاز هر کس بر اساس فکر و نظر خودش چیزی می‌گفت. بعضی می‌گفتند کار، کار از ما بهتران است! دیوانه‌اش کرده‌اند. بعضی می‌گفتند سگ‌ها را گاز گرفته است. هرچند که پزشکان بعدها روشن کردند که ویروس هاری در خون او یافت نشده و نمی‌شود گفت که به هاری مبتلا شده است. بعضی نیز مانند من نظر خاصی نداشتند. فقط می‌گفتند تا دیروز یک مرد موقر و عادی بود حال چرا چنین بلایی به سرش آمده است خدا می‌داند! ولی هر چه بود برای مدتی نسبتاً طولانی هر جا می‌رفتی صحبت، صحبت او بود. در بازار، در قهوه‌خانه‌ها، در مسجد، در شب‌نشینی‌ها و خلاصه همه جا. من خودم او را از نزدیک نمی‌شناختم و آشنایی چندانی با او نداشتم و فکر می‌کنم بقیه‌ی مردم هم مثل من بودند چون خانه‌اش در بیرون از شهر واقع بود و اصالتاً هم اهل آنجا نبود. حدود پانزده سال پیش باغ کوچکی خریده بود و دور تا دور آن را نیز حصار کشیده و در داخل باغ هم خانه‌ای برای خودش ساخته بود. زن و بچه هم نداشت و به تنهایی زندگی می‌کرد. می‌گفتند فقط خواهری دارد که او هم در خارج از کشور به سر می‌برد. کار و بارش نیز ظاهراً ساختن مجسمه‌های چوبی بود. کم در

میان مردم ظاهر می‌شد ولی با همان کم پیدا بودنش هم، وضع و رفتار مناسبی از خود نشان می‌داد و مردم درباره‌ی او نظر بدی نداشتند. ماجرای او بیشتر از روزی شروع شد و یا شاید درست‌تر باشد بگوییم برای مردم آشکار شد که یک مشتری همیشگی‌اش برای بردن مجسمه‌ها پشت در حصار خانه‌اش رفته و زنگ زده بود. بعد از چند بار زنگ زدن، می‌آید و در را باز می‌کند. مشتری هم مانند همیشه با او سلام و احوال‌پرسی می‌کند. اما در کمال تعجب می‌بیند که به جای جواب دادن به او، با حالتی توأم با شگفتی و عصبانیت از او استقبال می‌شود! در آغاز گمان می‌کند که دارد با او شوخی می‌کند، اما کم‌کم متوجه می‌شود که قضیه کاملاً جدی است و شوخی‌ای هم در کار نیست. این طرف هرچه که با او حرف می‌زند او فقط یک سخن را تکرار می‌کند:

- تو یک سگ هستی!! تو یک سگ هستی!!

آخر سر مشتری بنده خدا مجبور می‌شود آنجا را ترک کند و برود. ولی چندان طولی نکشید که این خبر در بین مردم پخش شد. در آغاز مردم خیال می‌کردند که مشکل پیش آمده، یک مشکل معمولی در بین مشتری و فروشنده بوده است و مرد مشتری بیخودی دارد موضوع را بزرگ می‌کند. اما خیلی طول نکشید که معلوم شد به راستی مشکلی

در رفتار و حالات او پیدا شده و به طرز غیر قابل توضیحی، او همه را مانند سگ می‌بیند! حتی چند نفر می‌گفتند چند روز پیش از آن تاریخ، او را دیده‌اند که در بیرون از باغش داشته فریاد می‌زده و گویا مردم را با سرو صداهای نامفهومی تهدید می‌کرده است و هنگامی که آنها به طرف او رفته‌اند تا منظور او را بفهمند؛ او به طرف خانه پا به فرار گذاشته است. این وضعیت او، احساس دلهره و ترس بسیاری را نیز در میان مردم به وجود آورد که نکند مبتلا به بیماری مرموز و نادری شده باشد و آنها را نیز مبتلا نماید. نظریه‌ای که اکثر مردم آن را درست می‌دانستند؛ این بود که سگ‌ها او را گاز گرفته و او را دچار هاری نموده است. اما این نظریه پس از دستگیری و انتقال به راستی دشوار او به بیمارستان، رد شد. هیچ جایی از بدن او زخمی نشده و آزمایشات نیز وجود ویروس هاری را در خون وی نشان ندادند. نظریه‌ی دیگر نیز همان گونه که در آغاز بدان اشاره کردم؛ این بود که اجنه او را مورد هجمه و آزار قرار داده و از نظر روحی او را متأثر ساخته‌اند. ولی این نظریه نه رد شد و نه اثبات گردید. هر دو نظریه بیشتر از آنجا ناشی می‌شدند که خانه‌ی او در بیرون از شهر و دور از دیگر خانه‌ها بود و بدیهی است که در مکان‌های پرت و خلوت، به اعتقاد عوام وجود جن و دست‌کم سگ‌ها، چیز به دور از عقلی نیست. آخر سر طوری شد که او را به بیمارستان منتقل کردند و به زنجیرش کشیدند چون دیگر حرف

نمی‌زد و درست مانند سگ‌ها پارس می‌کرد و گاز می‌گرفت! سرنوشتش چه شد؟! بگذارید پیش از آنکه آن را برایتان بگویم، از آن یادداشت‌هایی صحبت بکنیم که گفته شد او در خانه‌ی خودش نوشته و بعداً به دست خواهرش افتادند. در آن دست‌نوشته‌ها چگونگی حالات خود و تجربه‌هایی را که از سر گذرانده بود؛ به زبان ساده‌ای شرح داده است. من با اصرار زیادی خواهرش را راضی کردم که آن دست‌نوشته‌ها را به صورت امانت در اختیارم بگذارد تا بر اساس آنها ماجرای برادرش را به صورت یک داستان و بدون نام بردن از او منتشر کنم. اجازه بدهید در آغاز پیش از پرداختن به اینکه سرانجام چه بلایی بر سرش آمد؛ ببینیم از دیدگاه خودش، تجربه‌اش را چگونه بازگو می‌کند:

نمی‌دانم آیا در دنیا انسانی مانده است یا همگی تبدیل به سگ شده‌اند! با خودم می‌گویم شاید مانده باشد. اندک امیدی که دارم به خواهرم است. شاید بیشتر به این خاطر است که دارم این یادداشت‌ها را می‌نویسم. می‌گویم شاید حداقل خواهرم غیر از من به عنوان تنها انسان باقی مانده در دنیا، بتواند آنها را بخواند و مرا درک کند. اگر هم نه که دیگر هیچ!..

از وقتی که همه را به صورت سگ می‌بینم؛ بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم: آیا هرگز آدمی هم بوده است؟! اگر بوده، آیا فقط من از او

متولد شده‌ام؟! و اگر هم نبوده پدر و مادر من چه کسانی هستند؟! آیا احتمال ندارد از کره‌ی دیگری به زمین آمده باشم؟! نمی‌دانم.. آیا به بیماری‌ای مبتلا شده‌ام؟ آیا دیوانه شده‌ام؟ این موجودات چه از جان من می‌خواهند؟! اعتراف می‌کنم که خیلی هم منطقی نیست که از بین تمام انسان‌ها، فقط من یکی مانند خودم باقی مانده باشم و آنها تغییر کرده باشند. آیا خود من نیستم که عوض شده و به حیوان تبدیل شده‌ام؟! نمی‌دانم.. تازه اگر هم این‌طور باشد؛ دیگر کار از کار گذشته و از حرف‌هایشان چیزی سر در نمی‌آورم و این فقط صدای پارس است که به گوشم می‌رسد. تا حالا بیش از هزار بار این رویدادها را مرور کرده‌ام ولی هیچ چیزی دستگیرم نشده است. هر طور که حساب می‌کنم می‌بینم که آن شب، آغاز این کابوس وحشتناک و توضیح ناپذیر بوده است:

شبی بارانی بود. سرگرم تمام کردن آخرین مجسمه‌ام بودم. داشتم تندیس چوبی یک انسان را درست می‌کردم. از بیرون هم صدای پارس سگ‌ها می‌آمد. به یاد "سپید" افتادم. به راستی سگ باوفایی بود. او را بسیار دوست داشتم. برای چندین سال مانند یک دوست و نگهبان با من بود. اما افسوس! او هم اینک در گوشه‌ای از باغ برای همیشه خوابیده بود. هرگز نفهمیدم آن بیماری چطور او را مبتلا کرد و چه

بیماری‌ای بود ولی هر روز بیشتر از روز پیش ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شد. افزون بر این آرام و قرار هم از او سلب شده بود. آخر سر هم همه‌ی سعی و تلاش‌های من برای مداوای بیماری‌اش بی‌نتیجه ماند و جانم را از دست داد. یک سال پس از آن اتفاق، تصمیم گرفتم مجسمه‌ی بزرگی از او بسازم. مجسمه را ساختم و رنگ سفیدی به آن زدم و در باغ درست در کنار گور "سپید" قرار دادم. هر روز صبح که به باغ می‌رفتم برای چند لحظه در جلوی مجسمه می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. احساس می‌کردم جان دارد. به طرز نامعلومی با بودن آن مجسمه در باغ احساس آرامش خاطر و اطمینان می‌کردم. هنوز هم صدای پارس "سپید" در گوشم بود. تا زنده بود هیچ موجود غریبه و بیگانه‌ای جرئت نزدیک شدن به حصار باغ را نداشت. مردن او حقیقتاً، مرا به اندوه عمیقی فرو برد. نزدیک ده سال با هم بودیم. هنوز توله‌ی کوچکی بود که او را یافته‌ام و بزرگش کردم. کاملاً جای خالی یک دوست را برایم پر کرد. طوری به همدیگر عادت کرده بودیم که گویی زبان همدیگر را نیز می‌فهمیدیم. حتی گاهی اوقات احساس می‌کردم پارس کردن او مانند صدای یک انسان به گوشم می‌رسد. هم‌زمان می‌دیدم که روز به روز سطح فهم و درک او بالاتر می‌رود. کارهایی می‌کرد که احتمالاً در نظر کسان دیگر تنها یک تقلید می‌نمود ولی من به خوبی می‌دانستم که آن کارها ناشی از شعور و هوش او بودند. برای

مثال استخوان‌های باقی مانده‌ی غذایی را با دندان چنان می‌تراشید که یک شکل مخصوصی به خود می‌گرفتند. شکلی مانند حروف الفبا! اما الفبایی که برای من شناخته شده نبود. سپس می‌آمد و آن حروف را در کنار همدیگر قرار می‌داد و با آنها گویی کلمه و جمله می‌ساخت و مرا نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست به زبان دیگری، منظور و پیامی را به من منتقل نماید. بیماریش بیشتر با گونه‌ای بی‌قراری شروع شد. حتی حالا هم نظریه‌ی مطمئن و مشخصی برای آن تغییر حالت او سراغ ندارم. ولی صبح روزی را که بی‌قراری‌های او شروع شدند خوب به خاطر دارم. به عکس روزهای قبل، یک صبح آرام و بی‌سر و صدا بود. وقتی از خواب برخاستم، تعجب کردم که چطور "سپید" به عکس صبح‌های دیگر ساکت است. به داخل هال آمدم. ناگهان در نهایت شگفتی دیدم که از روی کاناپه دارد خودش را در آینه‌ی روی دیوار نگاه می‌کند. برجای ماندم. برای مدتی به او خیره شدم. هرگز ندیده بودم که اینگونه در آینه نگاه کند. چند بار او را صدا زدم. ولی اهمیتی نداد. مشغول آماده کردن صبحانه بودم که صدای پارس او بلند شد و دیگر از آن لحظه به بعد آرام و قرار از او سلب شد. در یک جا آرام نمی‌گرفت. آن سگ دیگر آن قبلی نبود. حتی نسبت به من نیز مانند غریبه‌ها رفتار می‌کرد و از جانب من نیز احساس خطر می‌نمود. توگویی اعتمادش را به همه چیز و همه کس از دست داده بود. چند بار تعقیبش کردم و

دیدم که در دشت‌های اطراف باغ طوری پارس می‌کرد و از خود صدا می‌داد که انگار دارد سگ‌های دیگر را صدا می‌زند. ولی هنگامی که آنها نیز به طرف او می‌آمدند، خشمگینانه با آنها روبرو می‌شد و به طرف خانه فرار می‌کرد. راه حلی برای این وضعیت عجیب او نداشتم. از دامپزشک کمک خواستم. ولی داروها و درمان‌های او کمترین تأثیری نداشتند. او را چند جای دیگر هم بردم. اما دست خالی بازگشتم. از نظر جسمی نیز روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت تا اینکه سرانجام در یک شامگاه در داخل باغ آخرین صدایش نیز خاموش شد و برای همیشه چشم‌هایش را بست. من آن موقع در کارگاه بودم و داشتم مجسمه‌ی یک انسان را تمام می‌کردم. وقتی احساس کردم که از "سپید" صدایی به گوشم نمی‌رسد بیرون آمدم و با جسم بی‌جان او مواجه شدم. با حالت عجیبی به پشت افتاده بود و پاهایش در هوا بودند. آن شب "سپید" را در گوشه‌ای از باغ خاک کردم. ولی.. ولی به طرز غیر قابل توضیحی همچنان احساس می‌کردم که "سپید" نمرده و در خانه است. احساس می‌کردم به گونه‌ای نامعلوم با من است و حتی گاهی اوقات صدای پارس‌هایش را هم می‌شنوم!

یک سال پس از این رویداد، یعنی همان شبی که داشتم از آن صحبت می‌کردم و گفتم که مشغول تمام کردن مجسمه‌ی یک انسان بودم؛ از بیرون صدای پارس سگ‌ها می‌آمد. باران نیز می‌بارید و صدای

باران و گاهی صدای رعد و برق با صدای پارس سگ‌ها آمیخته می‌شد. ابتدا گمان کردم صدایشان از بیرون باغ می‌آید. ولی با بلندتر شدن سر و صدا و پارس آنها، برایم معلوم شد که بی‌تردید وارد باغ شده‌اند. با عجله بلند شدم و ترکه‌ای برداشتم و به طرف باغ دویدم. صدای پارس سگ‌ها از آن طرفی می‌آمد که "سپید" را چال کرده بودم. چندین برابر عصبانی‌تر شدم! از دور شروع به تهدید و ترساندن سگ‌ها کردم. چراغ برق آن طرف باغ روشن بود و در روشنایی آن توانستم سگ‌ها را ببینم که مشغول کندن گور "سپید" بودند. چنان که گویی کسی به من توهین بزرگی کرده باشد؛ دیگر حال خودم را نفهمیدم و چنان بر سرشان نعره زدم که هرکدام به طرفی فرار کردند و از باغ بیرون رفتند. به کنار گور رسیدم. خوب شد که به موقع رسیده بودم و نتوانسته بودند به لاشه دست پیدا کنند. خاک‌هایی را که بیرون ریخته بودند دوباره بر روی گور ریختم و به کارگاه برگشتم. آن شب دیگر خبری از آنها نشد. شب بعد نیز همان اتفاق تکرار شد و بار دیگر رفتم و سگ‌ها را فراری دادم و نگذاشتم که به هدفشان برسند. ولی شب سوم دیر خبردار شدم و به همین دلیل هنگامی که با عجله خودم را به نزدیک آنها رساندم؛ استخوان‌ها را بیرون آورده بودند. سگ‌ها با دیدن من پا به فرار گذاشتند و از روی حصار باغ بیرون پریدند. خم شدم تا استخوان‌ها را جمع کنم که ناگهان بر جای خود خشکم زد! در نهایت شگفتی، ترس

و ناباوری دیدم که آن استخوان‌ها نه استخوان سگ، بلکه اسکلت و استخوان‌های انسان هستند!! نزدیک بود دیوانه شوم.. برجای ماندم.. نگاهی به اطراف گور انداختم.. نه.. خودش بود.. آنجا گور "سپید" بود! جمجمه، دنده‌ها و دیگر استخوان‌ها را جمع کردم و با عجله در گور انداختم و خاک‌ها را رویشان ریختم. در آن لحظه فقط می‌خواستم زودتر به خانه برگردم و فکر کردن را به بعد موکول کنم. به خانه بازگشتم. حال خودم را نمی‌دانستم. هرچه بیشتر می‌اندیشیدم؛ کمتر نتیجه‌ای می‌گرفتم. مگر آنجا گور سگ من نبود؟! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بیل برداشتم و به سراغ گور رفتم و در اطراف آن تا نیمه‌های شب، چندین جای دیگر را کردم. اما چیزی نیافتم. حتی برای اطمینان یک بار دیگر گور "سپید" را کردم و استخوان‌ها را بیرون آوردم و نگاه کردم. نه..! اشتباه نکرده بودم.. آنها استخوان‌های یک انسان بودند: با جمجمه و دنده‌ها و بقایای دیگر.. افکارم تماماً آشفته و مغشوش بودند. پس استخوان‌های "سپید" کجا هستند؟! آیا آن استخوان‌های انسان، استخوان‌های او بودند؟! چطور چنین چیزی ممکن است؟! تا صبح این پرسش‌ها مغز و ذهن مرا انباشته بودند. قرار از دست داده بودم. تصمیم گرفتم این موضوع را مانند یک راز نزد خود نگهدارم تا شاید توضیحی برای آن بیابم. از آن بیم داشتم که اگر آن را برملا نمایم؛ تبدیل به یک مسئله‌ی پلیسی شده و به دردسر بیفتم. این

بود که درباره‌ی آن با هیچ کس حرفی نزد. از آن شب به بعد جریان افکارم برای یک لحظه نیز آرام نداشت و تماماً حول این موضوع دور می‌زد. حتی سراسر زندگی‌م را مورد بازنگری و بررسی قرار می‌دادم و مرور می‌کردم اما هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. آخر اگر این موضوع را با مردم در میان بگذارم چه کسی باور می‌کند؟ چه بگویم؟ بگویم سگم مرد و او را در گور گذاشتم حالا پس از گذشت یک سال در گورش تبدیل به آدم شده است؟! آیا من خودم هم باور داشتم؟! آیا اگر چنین چیزی را برای خودم تعریف می‌کردند؛ باور می‌کردم؟! با مشکل بسیار بزرگی مواجه شده بودم. به باغ می‌رفتم و مجسمه‌ی "سپید" را نگاه می‌کردم. بعضی وقت‌ها صدای پارس کردنش را در گوشم می‌شنیدم. حتی گاهی اوقات احساس می‌کردم صدای پاهایش را می‌شنوم. یا سایه‌اش را بر روی دیوارهای خانه می‌بینم. به تدریج آن احساس بیشتر وقت‌های زندگی‌م را در خود گرفتم. صدای پارسش از همه‌ی گوشه و کناره‌های خانه می‌آمد و سایه‌اش هم بر روی دیوارها و سقف خانه در آمد و رفت بود. می‌دانستم که آن سایه، سایه‌ی "سپید" است اما مطمئن نبودم که آیا آن چیزهایی را که تجربه می‌کردم؛ واقعی بودند یا صرفاً نتیجه‌ی قدرت تخیل خودم؟ برای رسیدن به جواب این پرسش‌ها، دست به انجام آزمایشاتی زدم. چگونه؟! حالا می‌گویم. آمدم و صدای پارس را به وسیله‌ی دستگاه ضبط‌صوت بر روی کاست، ضبط

کردم و با دوربین نیز از سایه‌ها عکس گرفتم. به عکس انتظاری که داشتم؛ هم صداها و هم سایه‌ها ضبط شده بودند و این بدان معنا بود که آن چیزها نه تنها خیالی نبودند؛ بلکه کاملاً هم واقعی بودند! از اینی که دیوانه نشده بودم؛ تا حدودی خیالم آسوده شد. آیا حالا می‌توانستم ماجرای استخوان‌ها را هم به عنوان یک رویداد غیرعادی نزد افراد دیگر مطرح کنم؟! آیا مدرک کافی برای دفاع از خودم در برابر هرگونه سوءظنی در دست داشتم..؟ اگرچه کاملاً مطمئن نبودم، ولی یکی از شب‌ها تصمیم گرفتم که روز بعد نزد پلیس محلّی رفته و موضوع را با آنها در میان بگذارم. آن شب هنگامی که در بستر دراز کشیده بودم و می‌خواستم بخوابم؛ به گونه‌ای غیر قابل توضیح احساس کردم که باید سری به کارگاه مجسمه‌سازی بزنم. چنان که گویی موجودی در آنجا بود و به کمک من نیاز داشت. ابتدا کوشیدم در برابر این احساس مقاومت کنم ولی سرانجام بلند شدم و به آرامی به طرف کارگاه رفتم. کارگاه در یک اتاق تنها و در گوشه‌ای از باغ قرار داشت. در یک انبار چوبی نیز که آن هم چسبیده به کارگاه بود؛ کُنده‌ها و چوب‌های مختلفی که برای ساختن مجسمه‌ها از آنها استفاده می‌کردم؛ قرار داشتند. هنگامی که به طرف انبار کُنده‌ها می‌رفتم؛ یگه خوردم! صدای آهسته‌ی یک توله سگ به گوشم رسید. چراغ قوه‌ای همراه داشتم. وارد کلبه شدم. به گوشه کنارها نگاهی انداختم. در همین حین درست به

همان گونه‌ای که انتظارش را داشتیم؛ توله سگ کوچکی دیدم که می‌نالید. به او نزدیک شدم. برایم جای هیچ تردیدی نماند که آن توله سگ خود "سپید" است. درست همانطور که سال‌ها پیش، او را به صورت توله سگ کوچکی در شب مشابهی، در همان انبار یافته بودم. گویی گذشته داشت تکرار می‌شد. خم شدم تا بلندش کنم. ولی به طرز عجیبی سنگین بود. گویی به زمین چسبیده بود. هرچه تلاش کردم؛ فایده‌ای نداشت. احساس خستگی بسیاری می‌کردم. چشم‌هایم داشتند سنگین می‌شدند و نمی‌توانستم آنها را باز نگه دارم. دست‌ها و پاهایم کم‌زور و کم‌زورتر می‌شدند. گویی داشتم به خواب سنگینی فرو می‌رفتم. کم‌کم داشتم از حال می‌رفتم. فقط در ثانیه‌های آخر احساس کردم که آن توله سگ دارد ذوب می‌شود و با حالت عجیبی با من یکی می‌شود و با دست‌هایم آمیختگی پیدا می‌کند. هر چه سعی کردم چشم‌هایم را نبندم، نتوانستم و دیگر چیزی نفهمیدم...

از خواب پریدم. صبح شده بود. در بسترم دراز کشیده بودم. به یاد اتفاق دیشب افتادم. متحیر بودم. آیا فقط یک رؤیا بود؟! آیا به راستی "سپید" را مانند یک توله سگ یک بار دیگر در آن انبار چوب پیدا کرده بودم یا فقط احساس تکرار یک خاطره‌ی قدیمی را تجربه کرده بودم؟ به ناگاه به این اندیشیدم که آیا اگر آن رویداد دیشب فقط احساس تکرار یک خاطره بوده است؛ ذوب شدن عجیب توله سگ و

آمیختگی اش با من نیز بخشی از آن خاطره بود..؟ هیچ به یاد نداشتم که آیا آن هنگامی نیز که "سپید" را در آن انبار پیدا کردم؛ چنین تجربه‌ای برایم روی داد یا خیر. آیا آن تجربه‌ی دیشب حاوی درس و پیام خاصی بود که می‌بایست آن را می‌فهمیدم..؟ نمی‌دانم.. ولی در هر حال مایل بودم که آن تجربه را بیشتر همچون رؤیایی به یاد بیاورم تا یک چیز واقعی. آن روز تصمیم گرفته بودم پیش پلیس رفته و موضوع را با آنها در میان بگذارم ولی احساس کردم حال و حوصله‌ی این کار را ندارم. چند روز دیگر هم گذشت. کماکان مانند قبل صداها و سایه‌ها را احساس می‌کردم. همچنین احساس می‌کردم به طرز مرموزی در اطرافم دارد تغییراتی روی می‌دهد. اما نمی‌دانستم چه تغییراتی. تا اینکه یک روز صبح از خواب برخاستم و تصمیم گرفتم برای خریدن مقداری آذوقه و مواد خوراکی، سری به داخل شهر بزنم. از در باغ بیرون رفتم. وقتی به نزدیکی خانه‌ها و کوچه‌ها رسیدم؛ حس عجیبی وجودم را در بر گرفت. توگویی بار اولی است که از آن مسیر عبور می‌کنم. احساس بیگانگی می‌نمودم. گمان می‌کردم آن خانه‌ها و محلات، تغییر کرده‌اند. خانه‌ها مرتفع‌تر و محله‌ها قدیمی‌تر و البته دارای جزئیات بیشتری از قبل به نظر می‌آمدند. افراد ظاهراً آشنایی را از دور می‌دیدم و در همان حال با آنها سلام و احوال‌پرسی مختصری می‌کردم. حس می‌کردم که آنها نیز با حالت متعجّبی مرا نگاه می‌کنند.

ولی من اگرچه زیاد در آنها دقیق نمی‌شدم اما گویی چهره‌هایشان را به گونه‌ای دقیق تر و با وضوح بیشتری می‌دیدم. نمی‌دانم چرا. ولی به هر حال اکنون نیز مانند همیشه علاقه‌مند به آمیختگی با مردم و شناختن آنها نبودم. از خیابانی گذشتم. به بازار شهر رسیدم. شلوغ بود. مردم زیادی در آمد و شد بودند. ناگهان احساس کردم که صدای پارس سگ‌ها را حتی حالا هم در گوش‌هایم می‌شنوم. مشغول خرید بودم که در نهایت شگفتی و ترس پی بردم به اینکه آن صداهای پارس مانندی که در گوش‌هایم می‌شنوم؛ به واقع صدای آن مردمی است که در رفت و آمد بودند! صدای آنها بود که همچون صدای پارس به گوش می‌رسید و من گمان کرده بودم که آن صداهای همیشگی هستند. باید اعتراف کنم که این را نیز فراموش کرده بودم که صداهای پارس داخل خانه، صداهایی واقعی بوده و خیالی نبوده‌اند که همیشه و همه جا انعکاس‌اشان را در مغزم بشنوم. کشف وحشتناکی بود. یکی دو بار گوش‌هایم را با انگشت گرفتم و در همان حال دیگر صدایی نمی‌آمد ولی با برداشتن انگشت‌ها، بار دیگر آن صداهای وحشتناک پارس کردن را می‌شنیدم. چندان طولی نکشید که از بازار بیرون آمدم و از همان جایی که آمده بودم به طرف منزل به راه افتادم. آیا به نوعی بیماری دچار شده بودم؟! متعاقب این پرسش به سرم زد که خودم را به یک پزشک متخصص گوش نشان دهم. تابلوهای دو طرف خیابان را نگاه

کردم. در سوی دیگر، تابلویی توجه مرا به خود جلب کرد. روی آن نوشته شده بود:

« پزشک متخصص در درمان بیماری‌های گوش، حلق و بینی »
از خیابان گذشتم و به نزدیک مطب رسیدم. عکس یک سگ هم بر روی تابلو دیده می‌شد. با خود گفتم احتمالاً این مطب، مطب یک دامپزشک است. ولی چرا بر روی تابلو هیچ اشاره‌ای به این موضوع نشده بود؟! از در کوچکی وارد شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در این هنگام زن و مرد جوانی از کنار من گذشتند و پایین رفتند. زن توله سگی در بغل گرفته بود. برایم منظره‌ی عجیبی بود. وارد طبقه‌ی اول شدم که مطب پزشک در آنجا قرار داشت. دیدم که چند نفر دیگر هم به تنهایی یا همراه با توله سگی به انتظار نشسته‌اند. درنگ کوتاهی کردم. مرد بودم و با تعجب مردم را از نظر گذراندم. سپس به آن خانمی که نوبت ویزیت می‌داد نزدیک شده و آهسته پرسیدم:

- ببخشید.. آیا دکتر آدم‌ها را هم می‌بیند.؟!

از طریقه‌ی نگاه منشی فهمیدم که سؤال عجیبی پرسیده‌ام چون بعد از کمی مکث با حالتی نسبتاً عصبی جواب داد و گفت:

- بله.. فقط اگر صبر داشته باشید..!

من هم نوبت گرفته و در گوشه‌ای نشستم ولی همچنان با تردید و دودلی حاضران را از نظر می‌گذراندم. افکارم آشفته بودند. وقوع رویدادی را احساس می‌کردم. آیا آن مردم نیز چنین بودند..؟ آیا آنها نیز همان احساس مرا داشتند..؟ از ظاهرشان که چنین چیزی را استنباط نمی‌کردم. با حالتی آرام و معمولی نشسته و هر کدام به فکری فرو رفته بودند. یکی دو نفرشان هم داشتند روزنامه و مجله می‌خواندند. من هم مجله‌ای را برداشتم و ورق زدم. پر بود از تصاویر سگ. چندین مقاله درباره‌ی سگ داشت. موضوعاتی که تا آن لحظه در هیچ جای دیگری نخوانده بودم: درباره‌ی ماشین‌سواری سگ‌ها، درباره‌ی مدارس سگ‌ها، درباره‌ی بازی و لباس سگ‌ها و...! مشغول مطالعه‌ی موضوعی بودم که یک دفعه کسی مجله را از دستم قاپید. سرم را بلند کردم و دیدم که یک توله سگ سیاه، مجله را به دهان گرفت و به طرف زن و مردی فرار کرد و خودش را در آغوش زن انداخت.. اوقاتم تلخ شد. منتظر بودم که زن و مرد معذرت‌خواهی کنند. مرد بلند شد و به طرف من آمد و با لهجه‌ای که من به سختی توانستم بفهمم، عذرخواهی کرد و مجله را پس داد. آن روز اولین باری بود که از نزدیک در چهره‌ی کسی دقیق می‌شدم. با شگفتی تمام چهره‌ی مرد غیر عادی به نظرم آمد. احساس کردم فاصله‌ی بین چشم‌هایش بیشتر از حد معمول است. چانه‌اش بیش از اندازه جلو آمده و گوش‌هایش نیز درازتر از حالت

طبیعی می‌باشند و با حالت عجیبی آویزان شده‌اند! وقتی هم که صحبت می‌کرد؛ صداهاى دیگری را نیز از گلویش می‌شنیدم! وقت راه رفتن قوز داشت و مانند پیرمردى گوژ پشت حرکت می‌کرد. در یک لحظه متوجه شدم که تمام آنهاى نیز که آنجا نشسته بودند؛ وضع مشابهى داشتند. ترسى عمیق در وجودم دوید. آیا پزشک نیز مانند آنها بود؟! به منشى نگاه کردم. او هم مانند آنها بود. احساس می‌کردم در خواب سنگینی هستم. خوابى عجیب که خود از آن آگاهی داشتم. آیا به راستى در خواب بودم؟ اگر چنین بود ولى هرگز بیدار نمی‌شدم چه باید می‌کردم؟! چگونه می‌توانستم آن تجربه را طاقت بیاورم و تحمل نمایم؟ اگر خواب بود ولى هرگز بیدار نمی‌شدم دیگر چه تفاوتى با واقعیت داشت؟ آیا نمی‌بایست در خواب هم به زندگى ادامه دهم؟ اگر اینگونه بود؛ زندگیم در این خواب وحشتناک چگونه می‌گذشت؟ البته هنوز فرضیه‌ی دیگری مانده بود که می‌بایست آن را نیز مورد آزمون قرار می‌دادم. اینکه شاید مبتلا به بیماری نادری همچون اسکیزوفرنى شده باشم. یعنی آن بیماری‌ای که آدم احساس می‌کند صداهاى می‌شنود که مردم دیگر آنها را نمی‌شنوند یا چیزهاى می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. خلاصه آن حالتى که مردم به آن می‌گویند دیوانگى! ولى آیا من دیوانه شده بودم؟! اگر این طور بود چگونه توانسته بودم با ضبط و دوربین، آن صداها و تصاویر را ضبط کنم؟ حالا هم که نزد

پزشک می‌رفتم و تشخیص او می‌توانست مانند سندی مبنی بر تندرستی یا بیماری من در نظر گرفته شود. غرق افکارم بودم که منشی اسم مرا خواند. بلند شدم و وارد اتاق پزشک شدم. تا چشمم به پزشک افتاد صد چندان نگران و پریشان شدم. شکل و قامت پزشک داشت به طور کامل فرم و هیكل یک سگ درشت و سفید را به خود می‌گرفت! هنگامی که با من حرف می‌زد، فقط صدای پارس به گوشم می‌رسید. در کنار میزش نشستم. کوشیدم جلوی خنده‌ام را بگیرم و تا حد امکان حالت معمولی خودم را حفظ کنم. درباره‌ی صداها و سایه‌های خانه و مجموعاً آن تجربه‌ی خارق‌العاده‌ای که در آن بودم؛ برایش توضیح دادم. وقتی می‌دیدم که یک سگ پشمالو به عنوان پزشک به حرف‌های من گوش کرده و سرش را تکان می‌دهد؛ خنده‌ام می‌آمد! به همین دلیل چند بار با عصبانیت پارس کرد! آخر سر دیگر نتوانستم بیش از آن جلوی خودم را بگیرم و بدون هیچ ملاحظه‌ای بلند شدم و با عجله بیرون آمدم. به خیابان که رسیدم، گویی وارد دنیای دیگری شده بودم. به جای انسان، فقط سگ‌ها بودند که در پیاده‌روها راه می‌رفتند. سگ‌های سفید، سیاه، قرمز، زرد، بور و... شروع به دویدن کردم. صدای پارس و غرّش سگ‌ها داشت مرا دیوانه می‌کرد. وقت‌هایی می‌ایستادم و اطراف را نگاه می‌کردم تا شاید انسانی را بینم ولی آنهایی را که می‌دیدم؛ یا تبدیل به سگ کاملی شده بودند و یا آمیخته‌ای از سگ و

انسان بودند. عجیب تر و هولناک تر این بود که احساس می کردم هیچ کدام از آنها از آن اتفاق وحشتناک مسخ شدگی نگران و ناراحت نیستند. ناگهان به این فکر افتادم که آیا خود من نیز چنان بلایی به سرم آمده؟! آیا من نیز تبدیل به سگ شده‌ام؟! سرعت دویدنم را افزودم. می خواستم در کوتاه ترین زمان به خانه برسم و خودم را در آینه ببینم. دست به صورتم می کشیدم ولی تغییری را حس نمی کردم. دست‌ها و پاهایم نیز دست و پاهای یک انسان بودند. بعضی وقت‌ها که به سگ‌های اطراف برخورد می کردم؛ عصبانی می شدند و پارس می کردند در جواب من نیز فریاد می زدند و به گمانم می گفتم:

- هیچ می دانید چه اتفاقی برایتان افتاده؟! شما تبدیل به سگ شده‌اید!! تبدیل به سگ شده‌اید!! شما انسان نیستید سگ هستید!! سگ!!

احساس می کردم سگ‌هایی دارند مرا تعقیب می کنند. هر طور که بود سرانجام به خانه رسیدم. خودم را به سرعت به حال رساندم و مقابل آینه‌ی بالای کاناپه رفتم. برای مدتی در تصویر خودم خیره شدم. خودم را مانند همیشه دیدم. بدون هیچ تفاوتی غیر از اینکه بسیار آشفته به نظر می آمدم. ناگهان یک صدای آهسته‌ی نجوا مانندی شنیدم که در تمام خانه پژواک آن شنیده می شد. تو گویی یک نفر داشت در یک غار

یا تالار خالی نجوا می‌کرد. ولی هرچه گشتم و اتاق‌ها را جستجو نمودم؛ چیزی نیافتم. فقط صدا همچنان به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- تو تنهایی!.. تو تنهایی!..

هرچه فریاد زدم و پرسیدم که تو کی هستی؟! جوابی نداد. صدا همچنان ادامه داشت و گویی جای پارس کردن‌ها را گرفته بود چون دیگر صدای پارس کردن سگ نمی‌آمد. ولی سایه‌ی "سپید" را هنوز بر دیوارهای خانه می‌دیدم. عبارت «تو تنهایی.. تو تنهایی» همچنان در گوشم طنین انداز بود و هنوز هم هست حتی وقتی هم که به باغ می‌رفتم؛ آن را می‌شنیدم. به تدریج طاقتم تمام شد. آرام و قرار از دست دادم. نمی‌توانستم لحظه‌ای آرام بگیرم و استراحت کنم. مدام آن صدا در مغزم تکرار می‌شد. هرچه گوش‌هایم را می‌گرفتم و یا در آنها پنبه می‌گذاشتم؛ تأثیری نداشت. به فریاد زدن افتادم. احساس می‌کردم تمام آن چیزهایی که در اطرافم بودند؛ می‌خواهند به من زیان برسانند. اعتمادم به همه چیز از بین رفت. آیا به راستی من تنها بودم؟. چند بار به طرف بیرون باغ دویدم و با تمام قدرتی که داشتم؛ مردم را صدا زدم. ولی وقتی می‌دیدم که دسته‌های سگ به سوی من می‌آیند؛ به ناچار به سوی خانه می‌گریختم. دیگر برای من مرزی بین سگ و انسان باقی نمانده بود. چاره‌ای نداشتیم. دوست داشتم که این ماجرا خوابی باشد که

یکباره از این خواب بپریم. اما اگر هم خواب بود کماکان ادامه داشت و دارد و هنوز هم که هنوز است بیدار نشده‌ام. از خودم می‌پرسم به راستی اگر هم خواب باشد؛ چه فرقی با حقیقت دارد؟ حقیقتاً تفاوت خواب و واقعیت در چیست؟ آه که چقدر ناراحت کننده است که اسیر خوابی شده باشی. نمی‌دانی چگونه خودت را بیدار نمایی.. نمی‌دانی چگونه خودت را تکان بدهی..! احساس یک زندانی را داری که نمی‌داند دیوارهای زندانش کدامند و کجا هستند.. می‌اندیشم و با خود می‌گویم که آیا به امید بیدار شدن نامعلوم، همچنان بنشینم و این وضعیت را تحمل کنم؟! آیا از "رؤیا" بودن تجربه‌ام و این زندگی‌ای که در آنم؛ اطمینان دارم؟ اگر نه چه کنم؟ من که در این شهر غیر از سگ موجود دیگری نمی‌بینم؛ چه می‌توانم بکنم؟ این سطور را می‌نویسم ولی به هیچ چیز اطمینان ندارم. حتی به وجود کلماتم اطمینان ندارم! آیا به راستی این لغات بر روی کاغذ نوشته می‌شوند یا خیر؟! آیا حقیقتاً آن چیزی که در ذهن دارم بر کاغذ جاری می‌شود یا دستم چیز دیگری می‌نویسد و من خبر ندارم؟! آیا روزی خواهد آمد که کسی این نوشته‌های مرا بخواند؟ نمی‌دانم.. اگر هم کسی بود آیا آن را درک خواهد کرد؟ آیا زبانم را خواهد فهمید؟! ای کاش اینقدر عاشق تنهایی نبودم و اکنون خواهر کوچکم پیشم بود.. شاید اندک امیدی مانده

باشد.. آه! زنگ در را زدند.. آیا ممکن است انسانی باشد مانند خودم؟! آیا امکان دارد از تنهایی به درآمده باشم؟.. بروم ببینم چه کسی است.. نه.. نه.. تنهاتر از آنم که گمان می‌کنم! کسی که زنگ در را زد؛ یک سگ بود نه انسان!! او سگ بود سگ!! حالا دیگر سگ‌ها هم به جای اینکه از روی دیوار وارد خانه شوند؛ زنگ در را می‌زنند!! بر روی دو پای عقبش ایستاده بود و زنگ در را زده بود!! می‌خواست داخل هم بشود!! اتومبیل هم داشت!! عجب حکایتی است!

چه باید بکنم؟! از دیشب تا حالا مشغول نوشتن این سرگذشت هستم. ای کاش می‌دانستم خواهر کوچکم چگونه است؟ آیا او هم...؟! کاش می‌توانستم دست کم این نوشته را برایش بفرستم و از او بخواهم عکس تازه‌ای از خودش را برایم بفرستد! عقلم سرجایش نیست.. اگر او بتواند نامه‌ی مرا بخواند؛ دیگر چه نیازی به عکس است؟! ولی اگر بخواهم برای او نامه‌ای بفرستم؛ چطور این کار را انجام دهم؟! آه!! این صدا دست بردارم نیست.. تو تنهایی! تو تنهایی! چرا تنها هستم؟! چرا؟! به چه گناهی؟! خوب می‌دانم که آخرین امیدم به خواهرم است.. می‌گویم شاید خانواده‌ی ما از این مسخ‌شدگی برکنار مانده باشد.. ولی.. اگر او هم تغییر کرده باشد.. دیگر هیچ دلیلی برای زندگی نخواهم داشت.. غروب هم دارد از راه می‌رسد.. حالا یادم آمد که امروز دوشنبه بود.. روز بردن مجسمه‌ها.. وای! نکند آن سگی که صبح آمده بود پشت

در، مشتری مجسمه‌ها بوده باشد؟! اگر اینطور بوده باشد دیگر در را به روی هیچ کس باز نخواهم کرد.. کس؟! کدام کس؟! همه‌ی آنها سگ هستند.. سگ..! از بس هم که فریاد زده‌ام، گلویم درد می‌کند و صدایم گرفته است.. اصلاً چرا باید فریاد بزنم؟! چه کسی هست که به دادم برسد.؟!

باز هم دارد باران می‌بارد.. یک شب بارانی.. چند روزی هم می‌شود که به کارگاه نرفته‌ام.. بعد از آن تجربه‌ی عجیب جرئت ندارم.. شب آمد.. برق قطع شده است.. شمع‌ی روشن کرده‌ام و حالا در جلوی یک شمع مشغول نوشتن این عجیب‌نامه هستم..! سایه‌ام نیز بر روی دیوار افتاده است.. یک سایه‌ی بزرگ.. ممکن است تنها چیزی باشد که غیر از خودم به انسان شبیه است! نه! چیز دیگری هم مانده است.. تصویرم در آینه‌ی بالای کاناپه! هنوز صدا مانده است.. امروز چند بار هم سایه‌ی "سپید" را دیدم... وای! نمی‌دانم چیزی را که هم اکنون دارم می‌بینم واقعیت دارد یا نه.. احتمالاً تأثیر آن سایه‌هایی است که شب و روز می‌بینم! آن‌ها.. سایه‌ام که بر روی دیوار سمت راستم افتاده، دارد شبیه به سایه‌ی یک سگ می‌شود! یک سگ بزرگ! درست مانند سایه‌ی "سپید".. اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام، ولی دیگر مطمئن شده‌ام.. البته دیگر دیدن هیچ چیز عجیبی، مرا متعجب نمی‌کند.. آری.. حتی سایه‌ام نیز تبدیل به سایه‌ی سگ شده و من دیگر تعجب

نمی‌کنم! دور نیست که خودم نیز سگ بشوم! سگ! سگ! شاید بهتر باشد اسم این نوشته را سگ‌نامه بگذارم!

باز هم مانند آن شب صدای پارس سگ‌ها را می‌شنوم.. توگویی هرچه سگ در دنیاست جلوی حصار باغ جمع شده‌اند.. آیا باز هم آمده‌اند نبش قبر بکنند؟! می‌روم و فرارشان می‌دهم..

آخر سر هم هرکس طبق فکر و نظر خودش چیزی می‌گفت. بعضی می‌گفتند در تیمارستان مرده است ولی خبر را اعلام نکرده‌اند! بعضی دیگر گفتند همان شب از تیمارستان فرار کرد اما دیگر کسی او را ندید و دسته‌ی دیگری نیز مانند من، نظر خاصی نداشتند. کسانی هم بودند که نظریه‌ی عجیبی داشتند ولی من در اینجا نمی‌خواهم آن را بازگو کنم چون احساس می‌کنم بهتر آن است که ادامه‌ی ماجرا را برایتان تعریف کنم:

آنهایی که آن شب جلوی خانه‌ی او جمع شده بودند، پلیس و بعضی از مردم دیگر بودند. با زحمت بسیاری توانستند دست‌هایش را ببندند و در حالی که همچنان فریاد می‌زد که:

- شما سگ هستید! خودتان نمی‌دانید!

او را سوار اتومبیلی کردند و روانه‌ی بیمارستان بیماران روانی نمودند. روان‌پزشکان و دیگر متخصصان همصدا رأی به در هم ریختگی روانی او دادند و برای همیشه در بیمارستان بستری شد. در آنجا هم آرام و قرار نداشت. همان حرف‌های خودش را تکرار می‌کرد و حتی به سایه‌ی خودش هم اعتماد نداشت. خواهرش نیز که از وضعیت برادرش باخبر شده بود؛ از خارج بازگشت و به دیدنش رفت ولی او خواهرش را هم مانند یک سگ دید و این بود که به وسیله‌ی خواهرش هم کاری از پیش نرفت. پس از هفت روز، دیگر از سخن گفتن هم افتاده بود و صدایش بیشتر به صدای پارس سگ شبیه شده بود. و هیچ چیزی را نمی‌شد از حرف‌ها یا صدای او فهمید. گاز می‌گرفت و حمله می‌کرد. در روز هشتم، اعلام شد که شب قبل از بیمارستان فرار کرده است. خیلی از مردم از ترس جرئت نکردند از خانه خارج شوند. پلیس فوراً به جستجوی او پرداخت. تنها جایی که بیشتر گمان می‌رفت به آنجا رفته باشد؛ خانه‌ی خودش بود. برای همین هم خانه‌اش به محاصره‌ی پلیس درآمد. بعضی وارد خانه شدند و اتاق‌ها را گشتند ولی غیر از نوشته‌هایش و چند عکس و نگاتیو سیاه و سوخته و یکی دو کاست خالی در کنار دستگاه ضبط‌صوت، چیزی نیافتند. بعضی دیگر هم در باغ خانه به دنبالش گشتند که به ناگاه در گوشه‌ای از باغ، نزدیک تیر چراغ برق، مجسمه‌ی سگ سفیدی توجه آنها را به خود جلب کرد. در

نزدیکی یک گور ظاهراً تازه کنده شده که هنوز با خاک پر نشده بود؛ استخوان‌ها و جمجمه‌ی یک انسان دیده می‌شد. هنگامی که نزدیک‌تر شدند؛ توانستند در داخل گور لاشه‌ی بی‌جان یک سگ پشمالوی سفید را ببینند که با حالت عجیبی به پشت افتاده بود و پاهایش در هوا بودند!

بیابان

باید کاری کرد. دارم هلاک می‌شوم. تشنگی را به هر طریق ممکن می‌توانم چاره کنم ولی با گرسنگی چه می‌شود کرد؟ پلاستیک‌های متعددی که شبها در چاله‌هایی در جای جای بیابان قرار داده و از آنها آب به دست آورده‌ام؛ می‌توانند نیاز مرا به آب تا حدودی برطرف سازند ولی در مورد گرسنگی چنین کاری نمی‌شود انجام داد. تمام تلاش‌های من برای شکار جانوران بیابانی بدون نتیجه مانده‌اند. اصولاً جانور دیگری غیر از عقرب و مار و گاهی نیز مارمولک‌های سمی آن هم خیلی کم دیده نمی‌شود. دستم را سایبان کرده و به دوردست‌ها چشم می‌دوزم. تا چشم کار می‌کند، بیابان بی‌آب و علف گسترده شده و همراه با آسمان صاف و خورشید سوزان، تنها منظره‌ی موجود است. به پشت سر نگاه می‌کنم. از محل چادر، مسافت نسبتاً زیادی را بدون هیچ نتیجه‌ای پیموده‌ام. شگفت آنکه هیچ گیاه یا علفی نیز غیر از بوته‌های بسیار پراکنده‌ی خاردار دیده نمی‌شود که بتوان از برگ یا ریشه‌های آنها سد جوع نمود. گرسنگی و کمبود انرژی شدید دارد مرا از پای در می‌آورد. بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. احساس می‌کنم آنچنان

ضعیف شده‌ام که نمی‌توانم حتی گردنم را راست و درست نگه دارم. چشم‌هایم ضعیف شده‌اند و دست‌ها و پاهایم می‌لرزند. زانوانم دم به دم خم می‌شوند و چیزی نمانده که نقش بر زمین شوم. یکی از پاهایم بی‌حس شده است. صدایی جز صدای نفس‌های خسته و قدم‌های آهسته‌ام را که در شن‌های این بیابان فرو می‌روند؛ نمی‌شنوم. ولی.. ولی با تمام این دشواری‌ها می‌خواهم کمی دیگر راه بروم. شاید چیزی در این اطراف باشد. شاید بتوانم غذایی گیر بیاورم. آری.. باید ادامه بدهم. این شاید تنها گزینه‌ی من برای زنده ماندن باشد. پس از سه روز گرسنگی، چاره‌ی دیگری به ذهنم نمی‌رسد. باز هم می‌ایستم و به اطراف نگاه می‌کنم. نه چیزی دیده نمی‌شود. تبر کوچکی را که در دست داشتم بر زمین افتاد. معلوم است که دارم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوم. به تبر نگاه می‌کنم که قسمتی از آن در خاک و شن فرو رفته است. زیر نور خورشید چه برقی می‌زند. آیا خم شوم و آن را بردارم؟ به چه درد من می‌خورد؟ نه شکاری هست و نه دفاعی. ولی.. شاید بهتر باشد نگهش دارم. تبر را از روی زمین برمی‌دارم. تشنگی هم دارد کم‌کم زورش را به رخم می‌کشد. با خودم کمی آب دارم ولی فقط چند جرعه. گرم و بدمزه. البته شاید آن هم تا کنون تبخیر شده باشد! قمقمه‌ام را تکان می‌دهم. نه! هنوز صدایش را می‌شنوم. پس هنوز هست. هنوز

می توانم امیدوار باشم که از تشنگی نخواهم مرد. ولی از گرسنگی چه؟ هیچ امید و اطمینانی ندارم. باز هم به راه می افتم. شاید بهتر باشد ذهنم را از وضعیت دشواری که دارم منحرف سازم تا تحمل آن برایم آسان تر باشد. ولی به چه چیز فکر کنم؟ آیا اصلاً ممکن است که در این شرایط چیز دیگری بتواند ذهنم را به خود جلب کند؟ نگاهی به آسمان می اندازم. چطور است به پرواز فکر کنم. به هواپیما. آخ! باز هم به هواپیما.. در چند روز گذشته آنقدر به هواپیما فکر کرده ام که دیگر احساس می کنم برایم چیز بی معنایی شده است. چه خوب می شد اگر هواپیمایی سیگنال های کمکی ای را که در این چند روز فرستاده ام دریافت می کرد. باز هم آرزویی که هزاران بار کرده ام. شاید بهتر باشد که به بالن فکر کنم. بالن.. آری بالن! پرواز با بالن خیلی بیشتر از هواپیما می چسبد. مشعل را که روشن می کنند پر از گاز هلیوم سبک می شود و به طرف بالا حرکت می کند. بعد کیسه های شن را از آن رها می کنند تا سبک تر شود و بیشتر اوج بگیرد. چه پرواز جالب و لذت بخشی! چه گفتم؟! لذت بخش؟! خنده دار است! نه.. نه.. اکنون در تمام جهان فقط یک چیز می تواند برایم لذت بخش باشد. یک سفره ی غذای کامل و رنگین. مثلاً برنج و گوشت و سبزی.. همراه با یک تنگ بلورین آب سرد و گوارا. به به! کاملاً مطمئنم که این دست نیافتنی ترین آرزو در

تمام جهان است! اصلاً معلوم نیست که چرا ذهنم به طرف بالن جلب شد.. آه! لب‌هایم به طرز وحشتناکی خشک شده‌اند. گلویم سوزن سوزن شده است. گام‌هایم آهسته و آهسته‌تر از همیشه‌اند. به کجا می‌روم؟ خودم هم نمی‌دانم. از وقتی نقشه و ساعت و قطب‌نما را با هم گم کردم دیگر از هیچ جهتی اطمینان ندارم. حتی روش‌های دیگر جهت‌یابی هم چندان کمکی به من نکرده‌اند. مثلاً جهت‌یابی به کمک ستارگان فقط در شب می‌تواند به من کمک کند و در روز دوباره در تشخیص جهت دچار اشتباه می‌شوم. اصلاً بدون نقشه، جهت‌یابی در یک بیابان وسیع و بی‌انتهای به چه درد من می‌خورد؟ بدون نقشه، بدون آب و غذا و بدون هیچ نوع تجهیزات دیگر.. در چنین شرایطی هیچ کس مدت زیادی دوام نخواهد آورد. پس من هم هیچ شانس ندارم و به زودی خواهم مُرد.. چه مردن غم‌انگیزی است.. همیشه فکر می‌کردم در شرایط بهتری خواهم مرد.. مثلاً در تخت خواب و هنگامی که اطرافیان دورم را گرفته‌اند.. یا در نتیجه‌ی تصادف در یک چهارراه شلوغ آن هم در وسط یک شهر بزرگ و پر از جمعیت. هر چه بود معلوم است که از مردن در یک بیابان پرت و دور افتاده بسیار بهتر بود. خب.. لابد این هم سرنوشت من بوده است که در یک بیابان از گرسنگی و تشنگی تلف شوم.. کسی از سرنوشتش اطلاعی ندارد.. سؤالی برایم پیش آمد: آیا

به راستی در لحظه‌ی مرگ، نوع مرگ فرق می‌کند؟ منظورم این است که مثلاً جان دادن بر اثر تصادف با مردن در نتیجه‌ی گرسنگی و تشنگی متفاوت است؟ کدام یک رنج بیشتری دارد؟ آیا مرگ بر اثر اصابت گلوله راحت‌تر است یا خفگی و طناب دار؟ من یادم هست که همیشه در جواب این پرسش، مرگ با گلوله را ترجیح داده‌ام. چون.. چون فکر می‌کنم این نوع مرگ بسیار سریع اتفاق می‌افتد و درد کمتری دارد. به حدی سریع است که حتی صدای گلوله را هم نمی‌توان شنید. چون سرعت صوت از سرعت گلوله‌ای که در نزدیکی شلیک می‌شود کمتر است؛ پس تا صوت به گوش‌های قربانی برسد، او خیلی وقت پیش دنیا را ترک گفته است!.. قضیه دارد برایم جالب می‌شود. هر چند هنوز به سختی می‌توانم ذهنم را از تصوّر یک سفره‌ی رنگین یا حتی یک لقمه نان خشک و یک لیوان آب سرد منحرف سازم.. هنوز دارم به آهستگی راه می‌روم.. چطور است کمی هم به غرق شدن در دریا فکر کنم. خوب.. شاید دریا از این لحاظ که آب دارد در شرایط کنونی من جذابیت بیشتری داشته باشد. شاید تشنگیم نیز با این تصوّر کمی تسکین پیدا کند! در جایی خواندم که در لحظات اولیه‌ی هنگام غرق شدن در آب، فشار شدیدی بر غریق وارد می‌شود ولی این فشار به سرعت جایش را به یک آرامش شگفت‌انگیز می‌دهد.

نمی‌دانم.. شاید غرق شدن در دریا هم از مردن بر اثر گرسنگی و تشنگی بهتر باشد. ولی غرق شدن در دریا وجه اشتراکی با نحوه‌ی مردن من در این بیابان دارد. در هر دو چیزی به نام آرامگاه یا مقبره وجود ندارد. در دریا جسد تماماً طعمه‌ی ماهی و خرچنگ‌ها می‌شود و در اینجا هم طعمه‌ی مار و عقرب. و دیگر هیچ محلّ مشخصی که نشان دهنده‌ی دفن جسد یک انسان باشد؛ در کار نیست. اصلاً مگر فرقی هم می‌کند؟ وقتی من زنده نباشم، جسد من چه دارای گور باشد و چه نباشد؛ به راستی چه اهمیتی دارد؟ هیچ.. هیچ.. هیچ اهمیتی ندارد.. ولی ترجیح می‌دهم از یک کشتی به دریا افتاده بودم.. آنقدر آب شور می‌نوشیدم که بمیرم! گفتم کشتی؟! راستی سفر با کشتی هم شباهت‌هایی با بالن دارد.. وقتی یک کشتی در حال غرق شدن باشد؛ برای سبک شدنش همه تلاش می‌کنند بارهای اضافی را از آن بیرون بریزند.. مثل کیسه‌های شن از بالن.. آه.. چشمانم تار شده‌اند.. احساس می‌کنم پرده‌ی سفیدی روی مردمک هر دو چشمم را گرفته است.. بیهوده است.. چیزی برای دیدن وجود ندارد. شاید بهتر آن باشد که به چادر بازگردم.. دست‌کم در آنجا سایه‌ای هست که تا حدودی مرا از شرّ این آفتاب سوزان در امان دارد.. افتان و خیزان در حالی که یکی از پاهایم را

که بسیار بی حس شده با خود می کشم؛ به طرف چادر به راه می افتم..

انگار فرستنده هم از کار افتاده است. بی رمق تر از آنم که مشکل را بررسی کنم و بدانم علت چیست. شاید از باتری آن باشد. دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد چون می دانم که به زودی با مرگ، نجات پیدا خواهم کرد. ولی در شگفتم که چگونه با وجود این وضعیت فوق العاده دشوار، هنوز ذهنم کار می کند و از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می پرد. شاید دارم آخرین تقلاهایم را جهت یافتن راهی برای زنده ماندن می کنم. تنفسم آهسته تر از قبل شده است. از در چادر می توانم روشنایی بیرون را ببینم که به نظر می رسد ضعیف تر شده. البته شاید دید چشم‌هایم کمتر شده است. شاید هم نزدیکی‌های غروب باشد. به هر حال امروز روز هفتمی است که در سخت‌ترین شرایط دارد به پایان خود نزدیک می شود. از مقدار کمی آب که توانسته‌ام ذخیره کنم؛ چند جرعه‌ای می نوشم. در کنار گرمی، اصلاً مزه‌ی خوبی هم ندارد. ولی در هر صورت، این تنها چیزی است که توانسته تاکنون مرا زنده نگه دارد. در گوشه‌ی چادر کتابچه‌ی «زندگی در شرایط سخت» افتاده است. هرگز تصوّر نمی کردم روزی در اوضاعی قرار بگیرم که در آن کتاب آمده است. حرکت کردن نیز

برایم دشوارتر از پیش شده است هم به علت ضعف شدید جسمی و هم بی حسی یکی از پاهایم که از دو روز پیش به آن گرفتار شده‌ام. دیگر کاملاً منتظرم که هر آن، مرگ به سراغم بیاید. به راستی مرگ نجات‌بخش بزرگی است که اگر نبود؛ چگونه می‌شد شرایط وحشتناکی همچون وضعیت کنونی را تا زمان نامعلومی تحمل کرد؟ دوباره ذهنم متوجه قضیه‌ی مرگ شده است. لحظات حساسی را می‌گذرانم. لحظاتی بسیار مهم که می‌توانم اسم آنها را مرز میان مرگ و زندگی بنامم. مرزی که کم‌کم با ورود به قلمرو مرگ، در حال پشت سر گذاشتن آن هستم. آیا باید بترسم؟ شاید آری. ولی آیا مرگ، از شرایطی که اکنون در آن گرفتارم، سخت‌تر و دردناک‌تر است؟ نه نه.. ممکن نیست چنین باشد. مرگ نقطه‌ی پایان تمام دردها و دشواری‌هاست و البته نقطه‌ی پایان تمام خوشی‌ها نیز هست. شگفت‌آور است. به راستی مرگ چیست؟ آن چه چیزی است که هم پایان دهنده‌ی دردهاست و هم خوشی‌ها؟ آیا نیستی است؟ اصلاً نیستی چیست؟ وجود چیست؟ آیا حالتی که آدمیان زنده در آن هستند؛ وجود و هستی است؟ آیا جهانی را که درک می‌کنیم همان وجود است؟ از کجا معلوم که چنین باشد؟ شاید نیستی باشد! اصلاً.. اصلاً شاید ما در نیستی باشیم و فقط با گذشتن از دروازه‌ی مرگ است که به قلمرو زندگی و وجود وارد خواهیم

شد؟ آیا کسی هست بتواند این فرضیه را رد کند؟ خنده‌دار است.. نه.. نه.. دیگر این چیزها هیچ اهمیتی ندارند. به زودی خود پی به همه چیز خواهم برد.. از فکر کردن خسته شده‌ام.. جرعه‌ی دیگری آب گرم می‌نوشم. شن‌ریزه‌هایی به داخل چادر هجوم می‌آورند. صدایی از بیرون می‌شنوم. همان صداست. صدای باد. شاید طوفان شن دیگری در راه است. مانند همان طوفانی که چند روز پیش آمد و مرا به این روز سیاه انداخت. آه شاید این بار آمده تا مرا با خود به مهمانی مرگ ببرد و برای ابد در دل شن‌ها مدفون سازد.. کشان‌کشان خود را به در چادر می‌رسانم و زیپ آن را بالا می‌کشم. بگذار حال که قرار است دفن شوم؛ با چادری که اکنون تمام دنیای من شده است؛ مدفون شوم.. آه گرسنگی.. آه بیابان لعنتی.. آه پای بی‌حس شده‌ی اضافی‌ام!! چشمم به تیر کوچک می‌افتد. کمی به آن خیره می‌شوم و کمی نیز به پایم.. بار دیگر بالن در نظرم مجسم می‌شود و کشتی در حال غرق شدن.. و البته این بار اندیشه‌ی دیگری نیز به سرعت از صفحه‌ی ذهنم می‌گذرد.. لبخندی می‌زنم..

در کابین هلیکوپتر، یکی از امدادگران در حال مخابره‌ی یک گزارش است:

- خوشبختانه ما توانستیم تا قبل از اینکه بسیار دیر شود؛ محل چادر او را با توجه به مختصات آخرین سیگنال‌های دریافتی پیدا کنیم.. باید بگویم شبیه به یک معجزه است.. با وجود گرسنگی و کم‌آبی شدیدی که داشته، حال عمومی وی نسبتاً خوب است.. ولی یکی از پاهایش از زانو قطع شده که به نظر می‌رسد طعمه‌ی حیوانات بیابانی شده باشد چون بقایای آن را پیدا کرده‌ایم...
به ادامه‌ی سخنان وی گوش نمی‌دهم. لبخندی زده و چشم‌هایم را می‌بندم.. حیوانات بیابانی!!

ریشخند زندگی

«در زندگی زخم‌هایی هست که...»

نمی‌دانم وقتی آن نویسنده این کلمات را می‌نوشت؛ دقیقاً چه زخم‌هایی را در نظر داشت ولی پرسش من این است که آیا زندگی با داشتن هر نوع زخمی، حتی خیلی ساده‌تر از آن نوعی که وی را به تنگ آورده بودند، ارزش زیستن دارد؟! شاید بعضی‌ها بگویند: بله..! من می‌خواهم به هر قیمتی زندگی کنم. به هر قیمتی..! برای من پرسش بسیار جالب دیگر این است که چرا؟! چرا باید زندگی نزد عده‌ای تا این حد ارزش و اهمیت داشته باشد؟! البته اینی که می‌گویم «عده‌ای» هرگز بدان معنا نیست که این عده تعدادشان خیلی کم یا اصولاً کم است. نه! نه!.. به هیچ عنوان.. به عکس فکر می‌کنم که اکثریت مردم این گونه‌اند. برایشان زندگی و زنده بودن، و طول عمر هرچه بیشتر داشتن، نهایت آرزوها و آمال است: مراجعات مکررشان به کلینیک‌های تخصصی پزشکی، تنظیم کردن برنامه‌های گوناگون تغذیه‌ای و رژیمی، استحمام با انواع مواد شوینده‌ی مخصوص، ورزش‌های گوناگون، مخارج هنگفتی که صرف زندگی می‌کنند و بسیاری موارد دیگر.. اسم این را هم احترام و ارزش نهادن به زندگی می‌گذارند. بهتر است از این بحث

بگذریم که برخی برای توجیه این کارهای احمقانه شروع به نظریه‌پردازی می‌کنند و «دلّله‌ای» را برای توجیه علاقه به زندگی ردیف می‌کنند! البته ما نیز نباید تعجب کنیم چون اینان خود هم از جمله‌ی آن عاشقان «زندگی به هر قیمت» هستند!

در هر صورت معلوم است ماهایی که امروز در اینجا جمع شده‌ایم و من می‌توانم با اطمینان بگویم که از جمله‌ی «قلّیت» هستیم؛ با این فرمول مخالف می‌باشیم. یعنی با فرمول «زندگی به هر قیمت». ما امروز یا بهتر است بگویم امشب، جمع شده‌ایم تا مطلبی را ثابت کنیم. آمده‌ایم تا ثابت کنیم که زندگی نه تنها به هر قیمتی نمی‌ارزد؛ بلکه اصولاً به هیچ قیمتی نمی‌ارزد! ما خود را مجبور به این نیز نمی‌دانیم که برای مدّعی خود دلیلی بیاوریم. ما معتقدیم که این زندگی است که دلیل می‌خواهد نه مرگ. آنهایی که به دنبال دلیل برای مرگ هستند؛ همان‌هایی‌اند که عاشق «زندگی به هر قیمت» هستند. پس اگر تا صد سال دیگر هم برایشان دلیل اقامه کنیم؛ به حال ایشان توفیری نخواهد کرد و ذهن عاشق‌اشان را به راه نخواهد آورد! قصد ما در واقع این است که با رفتار خود فرمول دیگری را ثابت کنیم یعنی: «زندگی به هیچ قیمت». حالا اگر در بین شما هنوز کسی هست که خواهان دلیل و برهان باشد؛ دستش را بالا بگیرد.. خیلی خوب خوشبختانه همانطور که پیش بینی می‌کردم؛ چنین کسی در بین ما نیست.. برنامه‌ای که امشب

در پیش داریم، در تاریخ خواهد ماند و شما به عنوان نخستین کسانی که نه با گفتار، بلکه با رفتار خود نشان دادند که زندگی ارزش زیستن را ندارد؛ نامتان را جاودان خواهید کرد و آیندگان راه شما را در پیش خواهند گرفت.. ما امشب با مرگ خویش، زندگی را ریشخند و محکوم خواهیم کرد...»

نیمه‌های شب بود که از خواب پریدم. خواب خیلی عجیبی بود. شاید بهتر باشد بگویم برای من بیشتر به یک کابوس شباهت داشت. آیا به راستی این من بودم که در خواب آن گونه سخنرانی می‌کردم؟! من؟! کسی که ده‌ها کتاب در مورد داشتن امید و هدف در زندگی نوشته و سعی در ترویج مثبت‌اندیشی داشته است.؟!!

در هر حال فکر کردم که این خواب آشفته را به علت نامناسب بودن جای خوابیدنم دیده‌ام. چون مهمانخانه‌ای که در آن اتاق گرفته بودم؛ تنها مهمانخانه‌ی آن قصبه‌ی کوچک بود. یک جای دور افتاده و بد آب و هوا که در بیشتر ایام سال باد می‌وزید و آن طور که شنیده بودم؛ در فصول گرم سال هم کمبود آب، اهالی را با مشکلات زیادی مواجه می‌ساخت. همین دیروز نزدیک غروب از راه رسیده بودم. از طرف انجمن کوچکی که به تازگی در این شهر کوچک تأسیس شده بود؛ برای ایراد یک سخنرانی با عنوان «سلام به زندگی» دعوت شده بودم.

اسم انجمن «انجمن زندگی» بود و هدف تشکیل آن نیز بر طبق چیزی که خود در دعوت‌نامه‌اشان برایم نوشته بودند؛ ایجاد جوّ مثبت‌اندیشی و روحیه‌ی زندگی شاد در بین اهالی بود. البته چون طبق عادت خودم نمی‌خواستم حضورم باعث زحمت برای کسی بشود؛ زمان دقیق ورودم را در روز موعود اعلام نکرده بودم. به همین دلیل هنگامی که وارد قصبه شدم؛ جایی جز تنها مهمانخانه‌ی آنجا برای سپری کردن شب نداشتم. مهمانخانه‌ای با نام عجیب «آرامشگاه» که بیش از هر چیز دیگر یک معنا را به ذهن من متبادر می‌کرد: قبرستان! در هر حال بعد از شام مختصری که در رستوران مهمانخانه صرف کردم، برای رفع خستگی و استراحت به اتاقم باز گشتم. یک اتاق کوچک شش متری در طبقه‌ی سوم که در گوشه‌ی آن درب یک حمام کوچک نیز دیده می‌شد همراه با یک تخت چوبی که بر روی تشک آن ملحفه‌ی نه چندان تمیزی کشیده شده بود و یک صندلی راحتی دسته شکسته. پنجره‌ی اتاق نیز رو به کوچه‌ی باریک و خلوتی باز می‌شد که بر روی یکی از دیوارهای کوچه، تصویر با زغال نقاشی شده‌ی یک خر جلب توجه می‌کرد که در زیر بار به زانو درآمده بود و در کنارش نوشته بودند: خوشبختی! البته به درستی منظور آن نوشته و تصویر را نفهمیدم. آیا منظورش این بود که خوشبختی مثل یک خر است یا داشت خطاب به خر می‌گفت تو خوشبخت هستی؟! خواستم تا از حمام

اتاق یک دوش بگیرم. ولی برخلاف انتظار، از دوش آب حتی یک قطره آب هم بیرون نیامد. عصبانی شدم و مهمانخانه‌چی را صدا زدم و از علت نبودن آب در حمام پرسیدم. ولی او با خونسردی جواب داد:

- متأسفانه در این فصل از سال مشکل کمبود آب هست و مخزن مهمانخانه هم کفاف نمی‌دهد و زود خالی می‌شود. برای همین هم با عرض معذرت باید تا فردا که دوباره مخزن را پر می‌کنیم منتظر بمانید..!

با کلی عرق و غبار راه بر روی تخت دراز کشیدم. هوا با اینکه رو به تاریکی می‌رفت، ولی همچنان گرم بود. چشم‌هایم را بستم تا شاید پیش از مرور یادداشت‌های سخنرانی فردا، بتوانم چرتی بزنم. لازم بود که همان شب با رییس انجمن زندگی نیز تماس بگیرم تا ترتیب مقدمات لازم را بدهد..

وقتی چشم‌هایم را باز کردم و ساعت مچیم را نگاه کردم؛ فهمیدم که حدوداً یک ساعتی خوابیده‌ام. برای همین هم به سرعت بلند شدم و چمدان کوچکی را که با خود داشتم باز کردم. غیر از یادداشت‌ها چند نسخه از آخرین کتاب‌هایم نیز در آن بود که قصد معرفی‌اشان را داشتم. یادداشت‌ها را مرور کردم. همه چیز مرتب و کامل بود و پیش‌بینی‌ام این بود که سخنرانی موفق و گیرایی خواهم داشت. برای تماس با

رییس انجمن زندگی، لازم بود که به طبقه‌ی اوّل بروم و از آنجا به او تلفن کنم. از پلّه‌ها پایین رفتم و پس از چند بار شماره‌گیری بلاخره توانستم صحبت کنم. رییس انجمن وقتی فهمید که من طبق قولی که داده بودم آمده‌ام؛ با خوشحالی و هیجان، انگار که متنی را حفظ کرده باشد؛ گفت:

- نمی‌دانید چه افتخار بزرگی را نصیب شهر ما کرده‌اید!! از اینکه مردم ما شما را به زودی از نزدیک خواهند دید و از سخنان زندگی‌بخش شما بهره‌مند خواهند شد؛ احساس شَعَف و شادمانی بسیاری می‌کنم!! ولی از اینکه به دلیل بی‌خبری از زمان دقیق ورودتان نتوانسته‌ایم استقبال شایسته‌ای از شما به عمل آوریم؛ خیلی متأسفم!!

ضمن تشکر به او یادآور شدم که امکانات سالن سخنرانی در نتیجه‌بخش بودن کار بسیار مؤثر خواهد بود. او در جواب به من اطمینان داد که تمام سعی خود را در فراهم ساختن شرایط مناسب سخنرانی به کار برده و از مدت‌ها قبل، اطلاع‌رسانی گسترده‌ای نیز برای حضور حداکثری مردم به عمل آمده است. آنطور که رییس انجمن توضیح داد زمان شروع سخنرانی ساعت نه صبح فردا بود. پس از این گفتگوی تلفنی، به اتاقم بازگشتم و برای اطمینان بیشتر، زنگ ساعت

مچیم را برای هفت و نیم صبح تنظیم کردم. سپس در تخته دراز کشیدم و به خواب رفتم..

اقلیتی که جمع شده بودند؛ ترکیب پراکنده‌ای داشتند که عبارت بودند از: یک زغال‌فروش، یک مرد جوان روستایی، یک نظامی، یک کارگر، یک پیرمرد یک چشم، یک نقاش و بلاخره یک نفر دیگر که نتوانستم هویت‌اش را بفهمم فقط همین را می‌دانم که در تاریکی نشسته بود و ظاهراً کلاهش را هم تا بالای چشم‌هایش پایین آورده بود. همه‌ی اینها به اضافه‌ی خودم که سخنران اصلی جلسه بودم کلّ حاضرین را تشکیل می‌دادیم. به ظاهر طبق برنامه‌ای که چیده شده بود؛ می‌بایست هر یک از حضار به نوبت در پشت تریبون قرار گیرند و دلیل عضویت خود در «انجمن مرگ» را شرح دهند. ابتدا مرد زغال‌فروش که هر چند وقت یک بار سرفه می‌کرد، شروع به صحبت نمود:

- خوب.. می‌دانید.. من باید قبل از هر چیز نکته‌ای را برایتان بازگو کنم.. دیشب که می‌دانستم باید در جلسه‌ی امروز دلیل عضویت خودم را توضیح بدهم؛ حدود یک ساعت و شاید هم بیشتر فقط خندیدم!! می‌دانید چرا؟! راستش را بخواهید اگر دلیل خنده‌ی مرا حدس نزده

باشید؛ فکر می‌کنم مجبورم یک ساعت دیگر هم بخندم! می‌دانید
چرا..؟!

در این موقع همه‌ی حاضران صدایشان بلند شد:
- می‌دانیم بابا..! بس کن..! دلیلش را می‌دانیم.. تو حرفت را بزن..
همه‌ی ما امروز خندیده‌ایم..!
پیرمرد یک چشم که دندان‌هایش باقی نمانده بود؛ بلندتر از همه
گفت:

- من دیشب از بس که خندیدم آن یکی چشمم هم داشت کور
می‌شد..!

دیگران با تعجب به پیرمرد نگاه کردند. مرد کلاه به سر با صدای بم
و رسایی که داشت؛ گفت:
- ریشخند.. ریشخند زندگی..!

پس از اینکه صحبت‌ها تمام شد؛ مرد زغال‌فروش به سخنان‌اش
ادامه داد و گفت:

- می‌خواهم برایتان دلیل عضویت خودم را در «انجمن مرگ»
روشن کنم.. خب نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.. اولاً من هم مثل
همه‌ی شما با میل و علاقه‌ی خودم یا با دعوت‌نامه به این دنیا

نیامده‌ام..! بلکه من را به زور به این کثافت‌آباد دنیا کشانده‌اند.. دو نفر که به آنها پدر و مادر می‌گویند؛ در شبی از شب‌ها که ظاهراً باید خیلی عاشق قد و بالای همدیگر شده باشند؛ خواسته یا ناخواسته، دانسته یا ندانسته، ترتیب آمدن مرا به این لجنزار دادند.. با حسابی که کرده‌ام، احتمالاً آن شب یکی از شب‌های پاییز بوده که باید شب خیلی درازی هم بوده باشد و من احتمالاً هیچ امکانی برای نیامدن نداشته‌ام..! چند ماه بعد یکی از همان دو نفر پس از اینکه من به دنیا آمدم؛ گذاشت و رفت.. هیچوقت هم نفهمیدیم کجا.. دیگری که گویا بیش از آن یکی احساس مسؤولیت می‌کرد؛ به قول خودش مرا با چنگ و دندان بزرگ کرد.. نخ‌ریسی کرد.. کلفتی مردم را کرد.. خودش گرسنه خوابید که من چیزی برای خوردن داشته باشم.. مرا تر و خشک کرد.. خودش لباس نداشت و برای من لباس تهیه کرد و خیلی فداکاری‌های دیگر.. خودتان اگر کنارش می‌نشستید برایتان یک مثنوی هفتاد من کاغذ از این چیزها می‌گفت.. عجیب بود که هیچ وقت هم خسته نمی‌شد..! از همان دوره‌ی کودکی با خیلی چیزهای جالب این دنیا آشنا شدم.. فهمیدم که در همان نزدیکی‌ها، آدم‌های دیگری هم زندگی می‌کنند که وضع‌شان طور دیگری است.. اصلاً جور دیگری هستند.. خوراکشان، پوشاکشان، خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند؛ حتی پدر و مادرشان..! حتی چهره و هیكل‌شان.. فهمیدم که خلاصه همه چیزشان با ما فرق می‌کند.. من

یک پسر بچه‌ی سیاه سوخته‌ی مردنی بودم.. شاید هم به همین دلیل بود که وقتی بزرگ تر شدم هیچ پیشه‌وری حاضر نبود مرا به شاگردی قبول کند غیر از یک زغال فروش (!) و این در حالی بود که بچه‌های آن آدم‌های دیگر، همگی زیبا، خوش بر و رو، با لباس‌هایی مرتب و گران قیمت بودند که من هرگز در خواب هم فکر نمی‌کردم روزی از آنها داشته باشم.. نمی‌دانستم چرا من با آنها فرق دارم.. چرا مرا پدر و مادرِ بهتری به دنیا نیاورده بودند!.. چرا؟! چرا؟! و همه‌ی این چراها در روح و روان من انباشته می‌شدند و برای هیچکدام هم جوابی پیدا نمی‌کردم.. بعدها وقتی سرانجام توانستم پیش یک زغال‌فروش، به عنوان شاگرد مشغول کار شوم؛ صاحب‌کارم نمی‌دانم از روی شوخی بود یا نه، به بعضی از سئوال‌هایم جواب داد.. او می‌گفت که اگر قرار بود همه‌ی آدم‌ها تاجر و مدیر و کارخانه‌دار باشند؛ که دیگر کسی نمی‌آمد زغال‌فروشی بکند! مگر زغال‌فروشی لازم نیست؟! و من که هنوز قانع نشده بودم؛ حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم.. آخر چرا از بین این همه آدم من می‌بایست زغال‌فروش می‌شدم؟! این چه زندگی سیاه و کثیفی بود که داشتم؟! چرا می‌بایست من آن طور بزرگ می‌شدم و با آن وضع اسفبار ولی کس دیگری آن طور دیگر؟! چرا من می‌بایست حسرت داشتن یک اسباب‌بازی لعنتی را همیشه با خودم می‌داشتم ولی در آن نزدیکی‌ها، بچه‌ی دیگری روزی فقط ده تا بهتر از آن را می‌شکست و

خراب می‌کرد.؟! چرا می‌بایست مادرم با هزار جور بیماری، کلفتی مردم را می‌کرد و هزاران گوشه کنایه از آنها می‌شنید و تحمل می‌کرد تا بلکه با چندرغازی که به دست می‌آورد؛ بتواند برای من غذا تهیه کند.؟! چرا نمی‌بایست او هم مانند زن‌های دیگر خوب بیپوشد، خوب بخورد و خوب به خودش برسد.؟! مگر ما هم آدم نبودیم.؟! آن دیگران غیر از پول چه چیزی از ما بیشتر داشتند.؟! به علت فقر شدیدی که گریبان‌گیر ما بود بیشتر از دو سه کلاس نتوانستم درس بخوانم.. همان مادری هم که مرا به این شکنجه‌گاه آورده بود؛ بعد از یک مریضی طولانی که هیچ وقت نتوانست در فکر درمانش باشد؛ مُرد و نوجوان سیاه سوخته‌ی سیزده ساله‌اش را در دریایی از مصیبت و عذاب تنها گذاشت.. باور کنید وقتی هم که مرد نه فقط هیچ کس دیگر، بلکه حتی من هم که پسرش بودم؛ برایش گریه نکردم چون فکر می‌کردم بلاخره از دست زندگی راحت شده است.. دیگر نه مجبور بود از دست بیماری درد بکشد و آه و ناله سربدهد، نه کلفتی مردم را بکند و نه دیگر غصه‌ی بچه‌ای را که خود به دنیا آورده بود؛ بخورد.. حقیقتش به او حسودیم می‌شد..!

مرد زغال‌فروش، که یک‌ریز با احساس صحبت کرده بود؛ کمی مکث کرد و عرق صورتش و شاید هم اشک‌هایش را با دستمالی که داشت

پاک کرد. حضار در سکوت کامل منتظر ادامه‌ی سخنان او بودند. او ادامه‌ی حرف‌هایش را بعد از چند سرفه، پی گرفت و گفت:

- چند سالی گذشت.. صاحب مغازه‌ی زغال‌فروشی، که نمی‌دانم از چه چیز من خوشش آمده بود؛ دخترش را به عقد من درآورد.. و خودم را هم در زغال‌فروشی شریک کرد.. شاید فکر کنید که پس وضعم باید خیلی بهتر شده باشد.. ولی اشتباه می‌کنید.. اگر قبلاً فقط خودم بودم و بس، حالا باید به فکر یک زن و خواسته‌ها و آرزوهای او هم می‌بودم.. پس در کلّ که حساب کنیم؛ وضع من اگر بدتر نشده باشد؛ بهتر هم نشد.. یکی دو سال بعد، به اصرار همسرم و خانواده‌اش، صاحب فرزندی شدیم.. درست همان اشتباهی را که پدر و مادر من مرتکب شده بودند؛ ما نیز تکرار کردیم.. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم که خیلی راحت تسلیم شدم.. آخر چرا؟! چرا می‌بایست به خاطر دلخوشی و علاقه‌ی شخصی، با زندگی و آینده‌ی یک انسان، بازی کرد؟! آیا به صرف داشتن امید به آینده‌ای نامعلوم و توکل کردن به «خدا»، پای انسانی را به دنیا باز کردن، یک قمار نیست.؟!!

مرد زغال‌فروش، کلمه‌ی خدا را با حالتی از تأکید و کنایه تلفظ کرد گویی می‌خواست نشان دهد دل پُری از این کلمه دارد! ادامه داد و گفت:

- من زیاد درس نخوانده‌ام ولی خیلی فکر کرده‌ام. بارها از خودم پرسیده‌ام: آیا این حرف که فرزند عصای پیری پدر و مادر است؛ حرف درستی است؟! اگر این طور باشد دیگر نباید کسی بگوید فرزند به دنیا آورده‌ام؛ بلکه باید بگوید عصا به دنیا آورده‌ام!! عصایی که از خودش هیچ اختیاری ندارد و وجودش فقط برای خدمت کردن به ماست.. بله.. ما هم صاحب عصا شدیم ولی افسوس یا شاید بهتر باشد بگوییم خوشبختانه هرگز از این عصا استفاده نکردیم چون هنگامی که فقط سه سال از عمرش می‌گذشت؛ در آتش‌سوزی انبار زغال، سوخت و تبدیل به زغال شد.. و البته زندگی مرا هم هزار بار سیاه‌تر و زغالی‌تر از پیش کرد.. پس از این اتفاق به فاصله‌ی کمی زنم هم از غصّه دق کرد و مُرد و این بار دیگر این خودم بودم که برای همیشه جزغاله شدم!!

مرد زغال‌فروش دوباره با دستمال عرق صورتش را پاک کرد. و بعد از چندین سرفه‌ی پیاپی، نگاهی به یکایک اعضا انداخت و گفت:

- کسی که جلو شما ایستاده و حرف می‌زند؛ آدمی است که ریه‌هایش به علّت تنفّس کردن طولانی مدّت دود زغال، به شدّت بیمار هستند.. و زندگی‌اش از اوّل تا به امروز چیزی جز سیاهی و زغال نبوده است.. حالا به نظر شما پیوستن من به انجمن مرگ، نیازی به دلیل

دارد؟! من عضو انجمن مرگ شده‌ام تا به این زندگی سراسر بدبختی و رنج، نه بگویم..

صحبت‌های مرد زغال فروش، آمیخته با سرفه به پایان رسید و در حالی که داشت به طرف جای خودش می‌رفت؛ بقیه‌ی اعضای انجمن، همزمان با شعار «ته به زندگی» او را بدرقه کردند. در فاصله‌ی بین صحبت‌های مرد زغال فروش و نفر بعدی، من چند کلمه‌ای حرف زدم و گفتم:

- آفرین..! واقعاً جای تبریک دارد که آدمی مانند این هم‌انجمنی عزیز ما، با وجود ناراحتی ریه و تحصیلات اندکشان، این قدر شیوا و روان صحبت کردند.. این نشان می‌دهد که ما همگی کاملاً به کاری که شروع کرده‌ایم؛ آگاهی داریم و عمل ما صرفاً از روی احساسات نیست هرچند که نیازی هم به استدلال و منطق نداریم.. حالا از نفر بعدی دعوت می‌کنم که برای توضیح دادن دلایل خودش، پشت تریبون قرار بگیرد..

نفر بعدی مرد نظامی بود که از جای خودش بلند شد و در حالی که می‌لنگید؛ به طرف تریبون آمد. یک مرد حدوداً پنجاه ساله‌ی تنومند و بلند قد با صورتی استخوانی و دست‌هایی بزرگ. جای زخم عمیقی نیز بر کناره‌ی شقیقه‌ی چپش دیده می‌شد. صورتش اصلاح نشده بود و

گویا چند وقتی هم می‌شد که موهای فرفری کوتاهش رنگ شانه را ندیده بودند. وقتی شروع به صحبت کرد، لحن محکم و قاطعی داشت. انگار در یک پادگان نظامی داشت برای سربازان سخنرانی می‌کرد:

- من!! چیزهای زیادی در جنگ و دوران خدمتم دیده و تجربه کرده‌ام.. بارها زخمی شده و تا مرز مرگ و راحت شدن از دست زندگی پیش رفته‌ام.. ولی هر بار کسی پیدایش شد و مانع شد.. البته نباید حقیقت را انکار کنم که در آن وقت‌ها، خودم عاشق زندگی بودم.. زندگی به هر قیمت!! بنابراین نجات یافتن از دست مرگ را شانس و اقبال می‌دانستم البته فقط خودم. چون همچنان که برایتان خواهم گفت، زندگی دیگران برایم هیچ ارزشی نداشته است.. من خلبان هم بوده‌ام.. چه شهرها و آبادی‌هایی که نابود و ویران نکردم!! چه آدم‌هایی که نکشتم!! زن، مرد، کودک، پیر، جوان و خلاصه از همه جورش.. مدتی هم فرماندهی جوخه‌ی اعدام مخالفین بودم.. با فرمان من صدها نفر سوراخ سوراخ شدند.. و شاید هزاران بچه بی‌پدر شده باشند آن هم فقط به علت اینکه من پدرانشان را به دیار نیستی فرستادم.. من یادم نمی‌آید که به کسی در زندگی رحم کرده باشم!! در مرام من جایی برای رحم و دلسوزی هرگز وجود نداشته است.. تا وقتی که دستورات را اجرا می‌کردم؛ با ایمان کامل به حقایقتشان، سعی در اجرای مو به موی آنها داشتم.. زمانی هم که خودم تصمیمات را می‌گرفتم و دستور صادر

می نمودم؛ هیچوقت در تشخیص خودم تردیدی روا نمی داشتم و هرگز از کارهایم پیشیمان نمی شدم.. در زندان ها از زندانی های بی شماری اقرار گرفتم آن هم به زور و با شکنجه هایی که هیچ آدمی نمی توانست در برابرشان تاب بیاورد و مقاومت کند.. خیلی هایشان زیر شکنجه راحت می شدند.. بارها و بارها زندانی ها را تهدید به تجاوز به پدر و مادرشان و یا فرزندانشان در جلوی چشم های خودشان کردم.. آنها را مجبور به قطع اعضای بدن خودشان کردم.. و.. این را هم بگویم که در تمام این اقدامات ابداً دلم برای کسی نسوخت و هرگز از دیدن صحنه های مرگ و شکنجه احساس ناراحتی ننمودم.. من با مرگ راحت بودم.. هرچند خودم بیشتر زندگی را ترجیح می دادم ولی در نظر من، آدم های دیگر با حشرات و حیوانات هیچ فرقی نداشتند.. همانطور که ممکن است برای خیلی از شما راحت باشد تا یک مگس را در دست ها یا زیر پاهایتان له کنید؛ له کردن و کشتن آدم ها نیز برای من همان حالت را داشت.. شاید برایتان عجیب باشد که در موارد متعددی، که در میدان های جنگ با کمبود غذا مواجه می شدیم؛ من خود از لاشه ی سربازان دشمن تغذیه می کردم و به این دلیل هرگز طعم گرسنگی را در جنگ نیز نچشیدم..!

مرد نظامی همچنان داشت از سوابق جنایات خودش داد سخن می داد و دیگران که گویی، از سببیت و بی رحمی او در شگفت مانده

بودند؛ در سکوت کامل و در حالی که بعضی از آنها گاهی زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کردند؛ به سخنان او گوش می‌دادند. بدبهی بود که همگی منتظر این بودند که بدانند بلاخره این مرد بی‌عاطفه، با چه انگیزه‌ای به انجمن مرگ پیوسته است. اگر مرد زغال‌فروش از دست گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی‌اش به تنگ آمده بود و برای خودش چاره‌ی دیگری بجز مرگ نمی‌دید؛ چه چیز مرد نظامی را از زندگی سیر کرده بود؟! وی در ادامه‌ی سخنانش پس از لحظاتی مکث و خیره شدن در چهره‌ی حاضرین گفت:

- اگر فکر می‌کنید که من از دست عذاب وجدان ناشی از جنایات خودم، از زندگی بیزار شده و به انجمن مرگ پیوسته‌ام؛ سخت در اشتباهید.. اصولاً من چیزی به نام وجدان را نمی‌شناسم و قبول ندارم و هرگز هم از مرگ دیگران احساس بدی نداشته‌ام.. می‌دانید چرا؟! چون من خودم اگرچه زمانی زندگی را بیشتر می‌پسندیدم؛ ولی همیشه آن را بسیار بیش از مردن ترسناک و سخت و بیهوده دانسته‌ام و می‌دانم.. در این جمع چه کسی هست که به من بگوید چه چیز مرگ ترسناک و سخت است؟! چرا باید از مرگ ترسید؟! آیا به نظر شما خنده‌دار نیست که یک سنگ به دلیل نداشتن جان، سختی بکشد یا بترسد؟! آیا غیر از این است که ما نیز با مردن، تبدیل به چیزی مانند سنگ می‌شویم؟! آیا این همه مصیبت و رنجی که انسان‌ها دارند؛ از زندگی نیست؟! آیا

ثروتمند به گونه‌ای و فقیر به گونه‌ی دیگر از دست زندگی در رنج و سختی نیستند؟! آیا فکر نمی‌کنید که اگر اساس زندگی و حیات بر سختی کشیدن و عذاب نبود؛ آن وقت دیگر این همه مردم به دنبال آسایش و آرامش نبودند؟! آن هم آسایش و آرامشی که هرگز به آن نمی‌رسند؟! شما همگی از وقتی که به دنیا آمده‌اید؛ لحظه به لحظه در پی حفظ حیات و زندگی خودتان بوده‌اید: فکر فراهم کردن خوراک، پوشاک، مسکن، امنیت، حتی تولید مثل و نگهداری از فرزندان که آنها هم به نوعی خود شما بوده و به قول خودتان پاره‌ی تنتان هستند؛ دغدغه‌ی همیشگی شما بوده و هست چون همه به زندگی مربوطند.. زندگی..! همان چیزی که سرچشمه‌ی تمام نگرانی‌ها و رنج‌های شماست.. باید اعتراف کنم که گاهی دلم به حال کودکان سوخته است.. چون آنها را همچون قربانیان تازه‌ی زندگی دیده‌ام و به همین دلیل هم از مرگ آنها نه تنها ناراحت نشده‌ام بلکه خیلی هم خوشحال شده‌ام و در موارد بسیاری نیز وقتی که در جنگ خلبان بودم؛ با رضایت خاطر اقدام به بمباران شهرهای بازی و مدارس کودکان می‌کردم تا شاید با کشتن کودکانی که در آن مکان‌ها بودند؛ آنها را از چنگال بی‌رحم یک زندگی طولانی و پر عذاب نجات دهم.. اگر بخواهم خلاصه کنم باید بگویم که من با هر چیزی که سعی در حفظ زندگی، بهتر جلوه دادن و یا طولانی‌تر کردن آن داشته باشد؛ شدیداً مخالف و با هر چیزی که

مرگ بیافریند و یا آن را نزدیک‌تر کند کاملاً موافقم.. به این خاطر برای مثال کاملاً طرفدار جنگ و خونریزی، قحطی، بیماری، هر نوع بلای طبیعی مانند سیل و صاعقه بوده و به عکس دشمن سرسخت صلح، وجدان و ترحم، هر نوع آسایش دروغین زندگی، هر نوع داروی شفابخش و هر غذای خوشمزه‌ی فریبنده که در خدمت ادامه‌ی زندگی باشد، هستم..

صحبت‌های مرد نظامی که به اینجا رسید؛ یکی از حاضرین دستش را بالا برد و گفت:

- من یادم هست که گفتید خودتان در آغاز، عاشق زندگی بودید و آن را ترجیح می‌دادید.. حالا چه؟! چطور شده که قصد دارید به زندگیتان پایان بدهید.؟!

مرد نظامی رو به او کرد و گفت:

- مردم می‌گویند هرچه را برای خود می‌خواهی برای دیگران هم بخواه.. ولی من برای خودم چیز خوبی نخواسته بودم.. در واقع برای خودم بدترین چیز ممکن و برای دیگران بهترینش را خواسته بودم.. این بود که با خود گفتم تا کی باید در حق خودم به این ظلم ادامه بدهم؟! و سرانجام به این نتیجه رسیدم که وقتش رسیده تا من هم خود را از زیر بار شکنجه‌ی زندگی نجات بدهم.. و حالا که می‌بینید در

مقابل شما ایستاده‌ام، به عنوان یکی از اعضای انجمن مرگ، مشتاقم تا هر چه زودتر به مرگ و آرامش ابدی بپیوندم!!

مرد نظامی سخنانش را به پایان برد و حضار در حالی که او به طرف جای خود می‌رفت؛ با شعار «آرامش ابدی» بدرقه‌اش کردند. من باز هم در فاصله‌ی بین نفر بعدی، پشت تریبون رفتم و گفتم:

- از این هم انجمنی فیلسوف تشکر می‌کنم که به بیانی دیگر نشان دادند که اساساً زندگی رنج و شکنجه‌ی بیهوده‌ای بیش نیست و چه بهتر که آدم نه خود چنین شکنجه‌ای را تحمل کند و نه به دیگران هم اجازه‌ی سر کردن با چنین شکنجه‌ای را بدهد.. ای مرگ تو را فریاد می‌زنیم!! ای آرامش ابدی!! ای ماوای ما!! ما را دریاب!!

نفر بعدی که داوطلب شد تا دلیل عضویت خودش را در انجمن مرگ، شرح دهد؛ مرد نقاش بود. یک مرد میانسال حدوداً چهل ساله با موهایی انبوه و آشفته که یک لباس مندرس رنگی شده، بدن نحیف و لاغرش را پوشانده بود. وقتی شروع به صحبت کرد اندوه عمیقی را می‌شد از خلال لحن و حرف‌هایش حس کرد:

- می‌دانید.. من.. من به دنیای زنده‌ها تعلق ندارم.. اصلاً من نمی‌باید تا حالا به زندگی ادامه می‌دادم. می‌دانید چرا؟! چون از نظر زنده‌ها من هنوز وجود ندارم!! سال‌ها رنج آموختن نقاشی را بر خود هموار کردم..

با رنگ زندگی کردم با سبز.. با آبی.. با بهار.. با پاییز و با برفِ همیشگی زمستانِ تابلوهایم.. من اگر زندگی کردم نه در این دنیای واقعی زنده‌ها، بلکه در دنیای خیالاتم که بر روی پرده می‌کشیدم بوده است.. در دنیای واقعی من هیچ رنگی غیر از سیاهی وجود نداشته است.. روزگار من همه در شب گذشته است.. شب..! شب..! شب..! و هیچ کس مرا ندیده است.. چون من هنوز وجود ندارم.. یک نقاش و یک هنرمند راستین فقط پس از مرگش موجود می‌شود..! پس از مرگش..! پس من آمده‌ام تا با مرگم به وجود بیایم..!

سخنان نقاش، کوتاه ولی تأثیرگذار بودند. شاید هرچند منظور و معنای برخی از حرف‌های او را نمی‌شد به راحتی فهمید. شعار بدرقه‌ی او «مرگ ما یعنی وجود» بود. پس از او من سخنی نگفتم و نفر بعدی که پیرمرد یک چشم بود پشت تریبون قرار گرفت:

- من شش پسر و چهار دختر دارم.. هرکدام از آنها هم سه چهار تا بچه دارند که در مجموع غیر از فامیل‌های دیگرم، حدوداً سی، چهل نوه هم دارم. ولی می‌دانید که کجا زندگی می‌کنم..؟! چه گفتم..؟! گفتم زندگی؟!

در این جا پیرمرد شروع کرد به قاه‌قاه خندیدن. سپس ادامه داد:

- خیلی از شما مرا می‌شناسید.. اصلاً تمام مردم این اطراف مرا می‌شناسند.. چون بارها جلو در خانه‌اشان رفته و گدایی کرده‌ام.. فهمیدید چه گفتم؟! گدایی!!.. گدایی!!.. به من پیرمرد علیل یک چشم و بی کس و کار کمک کنید! شما را به خدا.. متوجه می‌شوید من چقدر خوشبخت هستم؟! روزها را با گدایی کردن به شب و شب‌ها را در کوچه پس کوچه‌ها به صبح می‌رسانم.. به! به! زندگی یعنی این!!.. من می‌خواهم بپرسم که زندگی در فلاکت چه معنی می‌دهد..؟! چرا باید برای اینکه چند صباحی بیشتر زنده بمانم؛ با چنان درجه‌ای از بدبختی و نکبت سرکنم و از طرف دیگر اصلاً چرا باید مردم به کسی مانند من کمک کنند که این خفت و خواری را ادامه دهم..؟! آیا کار آنها در اصل بی‌رحمی و کمک به بدبختی بیشتر من نیست؟! خیلی جالب است!!.. من دارم گدایی می‌کنم تا زندگی کنم و زندگی می‌کنم تا گدایی کنم!!.. به راستی زندگی برای منی که بیشتر از هفتاد سال دارم؛ چه نفعی داشته و چه خیری از آن دیده‌ام که حالا می‌خواهم با زور ادامه‌اش بدهم..؟! از همان وقتی که به دنیا آمدم، یک چشم بیشتر نداشتم. کسی نیست بپرسد آخر چرا..؟! من باید به چه گناهی علیل باشم..؟! چرا نباید من هم مثل بقیه حداقل از سلامتی برخوردار باشم..!?

در اینجا پیرمرد خنده‌ای کرد و سپس ادامه داد:

- البته نباید انکار کنم که همین یک چشم بودن من، تأثیر خوبی در دلسوزی مردم برایم داشته و حالا که فکر می‌کنم با خودم می‌گویم که شاید سرنوشت من همین گدایی کردن بوده و خدا هم وسیله‌ی آن را در اختیارم گذاشته است!.. ولی نه!.. من بیشتر از پنجاه شصت سال از عمرم را کار کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام. بیشتر از سی سال از آن را وقف فرزندانم کردم.. چه رنج‌هایی که به خاطرشان نکشیدم.. چه حسرت‌هایی که روی دلم نماندند.. آخر این همه برای چه؟! برای اینکه آخر سر بیایند و مرا از خانه بیرون کنند؟! برای اینکه بعداً از اینکه من پیرمرد پدرشان هستم؛ خجالت بکشند؟! البته آنها خجالت سرشان نمی‌شود چون اگر می‌دانستند خجالت کشیدن یعنی چه، حال و روز من این نبود.. تازه مگر پدر و مادرهای دیگر هم چه خیری از بچه‌هایشان دیده‌اند غیر از یک احترام زورکی آن هم نه همه، بلکه بعضی‌هایشان؟! به چه چیز بچه‌هایشان دلخوش کرده‌اند غیر از اینکه بچه‌هایشان فقط آنها را «تحمّل» می‌کنند و هنوز نمرده می‌آیند و بر سر ارثیه دعوا راه می‌اندازند؟! من دیگر از این زندگی متنفرم.. از همه‌ی آنها بی هم که زندگی را دوست دارند بدم می‌آید.. اصلاً زندگی چیزی نیست که آدم بخواهد دوستش داشته باشد.. وحشتناک است! وحشتناک! ببخشید من دیگر نمی‌توانم بیشتر از این صحبت کنم..

پیرمرد با شعار «زندگی وحشتناک است»، از سوی حاضران بدرقه شد و در جایش نشست. نفر بعدی یک مرد جوان روستایی بود که از یکی از روستاهای اطراف آمده بود. با اینکه احتمالاً سن و سالش بیشتر از بیست و پنج سال نبود؛ ولی بسیاری از موهای سرش ریخته و چین و چروک‌های صورتش حکایت از یک زندگی پر ماجرا و مشقت‌بار می‌کردند. وقتی شروع به صحبت کرد، تمام بدنش می‌لرزید. انگار بیماری رعشه داشت. صدایش چندان بلند نبود و به همین خاطر هم، شاید مقداری از سخنانش را درست به خاطر نداشته باشم. او گفت:

- خب! می‌دانید.. من عضو انجمن مرگ شده‌ام تا لازم نباشد خودم منتظر آمدن مرگ شوم.. وقتی به بعضی از حرف‌ها فکر می‌کنم که مثلاً گفته می‌شود آدم نباید خودکشی کند چون این برخلاف مقدرات الهی است و یا اینکه با خودکشی آدم ایمان خود را از دست می‌دهد و از اهالی جهنم می‌شود؛ راستش خنده‌ام می‌گیرد.. آخر می‌دانید.. من قبلاً خیلی به این حرف‌ها اعتقاد داشتم.. شاید تا همین چند روز پیش.. همیشه در صف اول نماز جماعت مسجد بودم.. همه جا با خودم یک کتاب جیبی دعا و حدیث داشتم.. خیلی از ذکرها و چیزهای مذهبی دیگر را از حفظ داشتم.. ولی حالا می‌بینید که به آخر خط رسیده‌ام.. می‌پرسید چرا؟! هر چند البته این پرسش برخلاف اصول انجمن است؛ ولی خودم به آن جواب می‌دهم چون قرار ما بر این است که خودمان

دلیل پیوستن من را به انجمن مرگ، بیان کنیم.. راستش را بخواهید باید بگویم که من در تمام صحبت‌هایی که درباره‌ی دین شده، حتی یک بار هم چیزی در این باره نشنیده‌ام که چرا ما همیشه باید منتظر یک دستور از بالا باشیم که چطور رفتار کنیم.. چرا باید طبق دستور یا یک اجبار به دنیا بیاییم و با یک دستور یا اجبار نیز از دنیا برویم.. در تمام طول زندگی نیز همیشه باید مطیع دستورات باشیم.. در خانه مدام از دستورات پدر، در روستا از دستورات کدخدا یا ارباب، در شهر از دستورات حکومت، در محلّ کار از دستورات سرکارگر و رییس، در دوران سربازی از دستورات فرمانده، حتی وقتی هم که بیمار می‌شویم از دستورات پزشک و از هزاران نفر دیگر در هزاران جای دیگر باید اطاعت کنیم؟! اینها همه در حالی است که دین می‌گوید آدم‌ها فقط بنده‌ی خدا هستند ولی واقعیت این است که آدم‌ها همگی برده‌ی همدیگرند.. من نمی‌خواهم از زندگی خودم چیزی بگویم فقط می‌خواهم بگویم که از برده بودن و حتی بنده بودن نیز متنفرم و می‌خواهم برای همیشه خودم را از این بردگی و بندگی خلاص کنم. من عاشق آزادی هستم.. آزادی از هرچه بردگی و بندگی است.. از هر چه جبر است.. نه! نه! اشتباه نکنید! نگویید که یک آدم دهاتی اینطوری حرف نمی‌زند! شاید انتظار داشتید که از گاوها و بزهایم برایتان حرف بزنم!.. ولی نه!.. من دیگر حتی نمی‌خواهم طبق دستور یا

یک قانون نانوشته درباره‌ی اینکه یک نفر روستایی چطور باید حرف بزند؛ عمل کنم!.. من می‌خواهم برای یک بار هم که شده، آزادانه درباره‌ی آینده‌ام و چیزی که فکر می‌کنم؛ حرف بزنم!..

در این وقت یک نفر از جوان روستایی که با شور و هیجان حرف می‌زد؛ پرسید:

- آیا از مرگ نمی‌ترسی؟! -

جوان روستایی جواب داد:

- ترس هم یک جور اجبار است.. اجباری از طرف طبیعت.. من می‌خواهم از این اجبار هم خودم را رها کنم.. می‌خواهم خودم را از طبیعت نیز، آزاد نمایم!.. می‌خواهم از مرگ هم آزاد شوم.. وقتی بمیرم هم از دست مرگ و هم از دست ترس از آن خود را آزاد کرده‌ام..

جوان روستایی با شعار «آزادی، آزادی» بدرقه شد و در جای خودش نشست. هر چند خیلی از زندگی او سردر نیاوردیم ولی معلوم شد که به راستی تصمیم گرفته است تا همان طور که خودش گفته بود؛ آزادیش را به دست آورد. بعد از او یک مرد کارگر بود که دلایل خودش را برای پیوستن به انجمن مرگ تشریح کرد. او هم تقریباً همان صحبت‌های دیگران را تکرار کرد و از فقر و نداری و بدبختی خانواده‌اش

گفت و از اینکه زندگی از اوّل تا آخر برایش جز دردسر و نگرانی از آینده و آرزوهای برباد رفته چیزی به همراه نداشته است. او در حالی که دست‌هایش را نشان می‌داد که تنها وسیله‌ی امرار معاشش بودند و بارها و بارها شکسته و زخمی شده و لای چرخ‌های کارخانه گیر کرده بودند؛ به این امر اعتراض داشت که گفته می‌شود تنها ابزار بقای انسان، مغز و عقل اوست. او می‌گفت که در زندگی هرگز فرصت این را نیافته است که از مغزش کمک بگیرد و درباره‌ی استعدادها و توانمندی‌هایش فکر کند. سرانجام او نیز وقتی به این نتیجه رسیده بود که همه‌ی شعارها درباره‌ی «امید» پوچ و بیهوده هستند؛ تنها راه حل را در توقّف زندگی دیده بود. ولی از میان تمام افرادی که در جلسه حاضر بودند؛ مرد کلاه به سر به نظرم مرموزتر و عجیب‌تر آمد. هنگامی که پشت تریبون قرار گرفت، تازه بهتر توانستم او را ببینم. حس کردم از نظر ظاهری یک شباهت‌هایی با خودم دارد. به نظر می‌آمد که زیاد اهل توضیح دادن نیست و بیشتر تمایل داشت که مختصر و شاید هم شاعرانه حرف بزند. اوّلین چیزی را که گفت خوب به خاطر دارم:

- بعضی برای ماندن خلق می‌شوند و بعضی برای رفتن. و من که شتابی برای رفتن ندارم؛ برای ماندن نیز بهانه‌ای..

مرد کلاه به سر معلوم بود که دل پری از زندگی دارد. او در یک ماجرای عشقی شکست بسیار سهمگینی خورده بود. ولی عجیب است که هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم جزئیات سخنان او را به یاد بیاورم. در هر حال فقط همین را می‌دانم که حرف‌هایش را با چیزی شبیه به «ریشخند زندگی» به پایان برد. همان حرفی که در آغاز جلسه نیز از او شنیده بودم و سرانجام حضار هم او را با تکرار همان عبارت، بدرقه کردند. پس از اینکه همگی صحبت‌هایشان را تمام کردند؛ من نیز به عنوان رئیس جلسه و سخنران اصلی، سخنانی در وصف مرگ زدم ولی نمی‌دانم چرا از آن حرف‌ها هم، چیز زیادی در ذهنم نمانده است. اصلاً نمی‌دانم دلایل خودم برای پیوستن به انجمن مرگ چه بودند. شاید چون خودم بودم زیاد به حرف‌های خودم توجه نکردم! ادامه‌ی جلسه‌ی آن شب، نوشیدن از جام معجونی بود که از چندین نوع گیاه سمی فراهم شده بود و حاضرین می‌بایستی در چند مرحله یا بهتر بگوییم در چند دور، آن را نوشیده و با زندگی خداحافظی کنند! در هر بار که جام دست به دست می‌شد و افراد از آن می‌نوشیدند؛ صداهایی از سر شوق و شادمانی بلند می‌شد. من خودم هر بار پس از نوشیدن از آن جام، حس می‌کردم که مقدار بسیار زیادی از دردهایم از بین رفته و به سوی حالتی از بی‌دردی مطلق به پیش می‌روم. در دور آخر سرانجام اغلب حاضرین ساکت شدند و به آرزویشان رسیدند. هنگامی که به عنوان

آخرین نفر جام به من رسید؛ تقریباً دیگر کسی زنده نمانده بود. کمی جام را در دست‌هایم نگه داشتم و به آن خیره شدم. این احتمالاً آخرین چیزی بود که زندگی به من می‌داد. چشم‌هایم بسیار ضعیف شده بودند و حرکت دادن اعضای بدنم نیز، نسبتاً غیر ممکن شده بود. نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم و اطراف را نگاه کنم. با این وجود احساس غریبی داشتم. آیا در پس دیوار مرگ، چیزی بود که انتظار مرا می‌کشید؟ آیا برای من جهان در این نقطه به پایان می‌رسید؟ هر طور که بود سرم را بلند کردم و همراهانم را دیدم. سر مرد زغال‌فروش بر روی شانه‌اش فرو افتاده و برای همیشه از دست زندگی خلاص شده بود. او دیگر لازم نبود به مادرش حسودی کند! چون دیگر او هم مانند مادرش، از دست بیماری و شکنجه‌های زندگی راحت شده و دوران هزاران حسرت و آرزوی بیهوده‌ی کوچک و بزرگ برایش به سر آمده بود. کنار او مرد نظامی با آن موهای فرفری و جثه‌ی بزرگش، سرش بر روی سینه‌اش خم شده و بلاخره پس از عمری که به گفته‌ی خودش، بهترین چیزها یعنی مرگ را به دیگران بخشیده بود؛ خودش را هم از این «بهترین چیزها» بهره‌مند ساخته بود. آن طرف‌تر مرد نقاش، بر روی زمین افتاده و لباس‌های رنگی‌اش که پیکر لاغر او را پوشانده بودند؛ حالتی ترخم‌انگیز به او می‌دادند. او احتمالاً همانطور که خودش گفته بود؛ ظرف چند روز یا چند سال دیگر به وجود می‌آمد و همه جا درباره‌ی او

سخن گفته می‌شد. درباره‌ی شاهکارهایش! و شاید هم درباره‌ی بزرگ‌ترین و عجیب‌ترین شاهکار او یعنی مرگش، چه کتاب‌ها که نوشته نمی‌شد و چه فیلم‌هایی که به نمایش در نمی‌آمد! و البته چه پول‌ها نیز که نصیب صاحبان آن آثار نمی‌کرد! حق با او بود. او واقعاً پس از مرگش به وجود می‌آمد. پیرمرد یک چشم هم دیگر لازم نبود به خاطر زندگی و زنده ماندن گدایی کند و از دست بچه‌هایش، عصبانی و ناراحت باشد. چند ساعت دیگر همان بچه‌ها برایش یک مجلس می‌گرفتند و احتمالاً نوه‌ها یا حتی خود بچه‌هایش هم برایش های‌های گریه سر می‌دادند. ولی او دیگر به همه‌ی این چیزها می‌خندید. البته اگر «اویی» وجود می‌داشت. بارها از خودم پرسیده بودم که به راستی اگر قرار باشد جهان دیگری هم وجود داشته و آن طور که می‌گویند پس از مرگ هم هنوز زندگی ادامه داشته باشد؛ دیگر چه راه فراری برای انسان رنج کشیده باقی خواهد ماند؟ این طرف زندگی، آن طرف هم زندگی؟! ما بلاخره کی قرار است از دست «وجود» به آرامش برسیم؟ کی؟! کی؟! اگر خواب ابدی هم خواب ابدی نباشد؛ دیگر در برابر این ناعادلانه‌ترین شکنجه و عذاب ممکن، چاره چیست؟ آیا به نظر نمی‌رسد همین کاری که دیگران می‌کنند، یعنی رنگ‌آمیزی زندگی و دلخوش کردن به لذات سطحی و ساختن با سوختن‌هایش، تنها راه ممکن باشد؟ ما که به انجمن مرگ پیوسته بودیم امیدمان این بود که

مرگ همان آرامش آرمانی ما باشد ولی اگر این طور نباشد چه؟ اگر به راستی همان عذابی در انتظارمان باشد که گفته می‌شود برای بی‌ایمان‌ها(!) آماده شده است؛ آن وقت چه باید کرد؟ آیا در آن صورت راه‌گریزی خواهد بود؟! هم‌انجمنی‌هایم که رفته‌اند. ولی من هنوز نه! معجون هم برای تأثیر کردن نهایی‌اش طوری است که باید تا دور آخر نوشیده شود و من هنوز دور آخر را نوشیده‌ام. پس هنوز فرصت باقی است! چند لحظه‌ای در این افکار غرق بودم و به جنازه‌هایی که در اطرافم بودند؛ نگاه می‌کردم. ناگهان نوعی احساس گناه به من دست داد. من خودم آنها را برای مردن تشویق کرده بودم و حالا انگار خود نمی‌خواستم به آنها بپیوندم و مدام در کاری که می‌خواستم انجام بدهم، تعلل می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم. چرا؟ شاید چون برخلاف ادعاهایم هنوز چندان برای مردن آمادگی نداشتم یا بهتر است بگویم برای دست کشیدن از زندگی، «دلیل» می‌خواستم! من می‌دانستم زندگی چیست و با قوانین هرچند ظالمانه‌ی آن آشنا بودم ولی مرگ چطور؟! اصلاً چه تصویری می‌توانستم از آن داشته باشم؟ جوان روستایی به طرز رقت‌انگیزی به یک طرف صندلیش افتاده بود. او لابد خیلی بیشتر از من برای دست کشیدن از زندگی دلیل داشت. ولی از کجا معلوم؟ شاید چون فکر می‌کرد حتماً بقیه چیزی سرشان می‌شود و بلاخره همه با «همیم»!.. در حالی که من هنوز زنده بودم و

احتمالاً نمی‌خواستیم از دور آخر جام هم بنوشیم. و این یعنی یک دروغ‌گویی شرم‌آور. آیا دخالت دادن اخلاق در اینگونه مواقع اصولاً درست است؟ قضیه که مربوط به یک مسئله‌ی معمولی نیست.. مسئله‌ی مردن یا زنده بودن است!! آیا به خاطر احتمال متهم شدنم به دروغ‌گویی، حتماً می‌بایستی من نیز می‌مُردم؟! ولی آخر چرا؟ مگر چه کسی اصول اخلاقی را وضع کرده و یا بعداً چه کسی به خاطر عدم انجام این کار مرا دادگاهی می‌کرد؟! مرد کارگر همین چند لحظه‌ی پیش بود که آخرین حرکت زندگیش را کرد و دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد که نتوانست. انگار می‌خواست در آخرین لحظه‌ی زندگی، پشیمان شود یا شاید هم می‌خواست بگوید ای کاش زودتر از اینها برای نابود کردن خودش، اقدام کرده بود. نمی‌دانم. در هر حال فکر می‌کنم بی‌آنکه هنوز به تصمیم قاطعی رسیده باشم؛ داشتم با زحمت جام را به طرف دهانم می‌بردم. که به ناگاه به یاد حرف‌های خودم در آغاز جلسه افتادم:

«برنامه‌ای که امشب داریم در تاریخ خواهد ماند و شما به عنوان نخستین کسانی که نه با گفتار بلکه با رفتار خود نشان دادند که زندگی ارزش زیستن را ندارد؛ نامتان را جاودان خواهید کرد...»

بلافاصله جام از دستم افتاد. انگار برای خودم مأموریت بسیار مهم‌تری از نوشیدن جام یافته بودم. آری اگر من هم بمیرم پس چه

کسی از این قهرمانان، اطلاع پیدا خواهد کرد؟! چه کسی نام آنها را در تاریخ ثبت خواهد نمود؟! با این فکر حس کردم نیروی تازه‌ای گرفته‌ام و نه تنها دیگر از زندگی متنفر نیستم بلکه خیلی هم مشتاق ادامه دادن آن هستم! دیگر نخواستم به این موضوع فکر کنم که چرا؟ آیا به خاطر آن مأموریت گزارش موقوف بار دیگر به آغوش زندگی افتاده‌ام یا به خاطر ترس از مرگ و یا علاقه به خود زندگی؟! در هر حال احساس بسیار بهتری پیدا کرده بودم. کوشیدم خودم را تکان بدهم و از جا بلند شوم. عجیب اینکه با وجود بی‌حسی نسبی در اندام‌هایم، به خوبی توانستم بر روی پاهایم قرار بگیرم. احساس کردم چشم‌هایم نیز بینایی معمولی‌اشان را باز یافته‌اند. آری.. احساس کردم بار دیگر خورشید درخشان زندگی در افق تاریک شب هستیم طلوع کرده است.. فکر می‌کنم در آخرین لحظه بود که متوجه شدم مرد کلاه به سر هم در بین مرده‌ها نیست..

برای دومین بار در طول شب، قبل از صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. در بدنم گرمای زیادی را احساس می‌کردم. حیران از خوابی بودم که دیده بودم هرچند که خوشبختانه برای خودم پایان بدی نداشته بود! کمتر پیش آمده بود یا اصلاً پیش نیامده بود که تا این حد جزئیات یک خواب را به خاطر داشته باشم. معنای این خواب چه

می توانست باشد؟ چرا باید من چنین خوابی را می دیدم؟ آیا این خواب نشان از آن داشت که من نیز در اعماق ذهنم، به مرگ می اندیشم و خواهان آن هستم؟ از جا برخاستم و پنجره‌ی اتاق را که تا نیمه باز بود کاملاً باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. هنوز یک ساعتی تا زنگ زدن آن باقی مانده بود. کوچه‌ی مقابل اتاق من، لحظات گرگ و میش آغاز روز را می گذراند و هنوز کمتر اثری از آمد و رفت روزانه‌ی مردم در آن دیده می شد. از دور صدای خروس می آمد و گاهی نیز صدای حرکت اتومبیلی به گوش می رسید. در تاریک و روشن هوای صبحگاهی توانستم دوباره نقاشی زغالی روی دیوار را بینم. تصویر همان خری که در کنارش نوشته بودند: خوشبختی! دوست داشتم بدانم آن تصویر را چه کسی کشیده تا از او منظورش را جویا شوم. شیر آب را باز کردم و این بار خوشبختانه آب داشت. پس از گرفتن یک دوش آب سرد و صرف صبحانه‌ی مختصری در رستوران کوچک مهمانخانه، در اتاق نشستم و منتظر شدم تا رئیس انجمن زندگی، دنبالم بیاید تا با هم به محل سخنرانی برویم. سرانجام نیم ساعت قبل از ساعت هشت بود که مهمانخانه‌چی مرا از آمدن فردی که می دانستم رئیس انجمن است با خبر کرد. وقتی برای اولین بار او را در اتاقم دیدم؛ برخلاف تصوّر، با مرد مسنی روبرو شدم که دست کم بیش از شصت سال از عمرش می گذشت و این مرا بیشتر خشنود کرد. من او

را پیش خودم یک مرد حداکثر سی ساله مجسم کرده بودم. با همان شور و هیجانی که تلفنی صحبت کرده بود، بار دیگر به من خوشامد گفت و مرا از جزئیات اقداماتی که در چند مدت اخیر در راستای برگزاری سخنرانی، انجام شده بود؛ آگاه کرد. وقتی از من پرسید که آیا شب را خوب خوابیده‌ام یا نه، می‌خواستم در مورد خوابی که دیده بودم برایش بگویم ولی از این کار منصرف شدم. فکر کردم ممکن است پیش خودش تصوّرات دیگری بکند. در هر حال پس از مقداری گفتگو درباره‌ی انجمن زندگی و طرح‌ها و برنامه‌هایی که این انجمن در پیش داشت و یا انجام داده بود؛ با نزدیک شدن ساعت به ساعت نه، از مهمانخانه خارج شدیم و با اصرار او من اتومبیل را در پارکینگ مهمانخانه گذاشتم و با اتومبیل او، به محل سخنرانی رفتیم. جمعیت نسبتاً زیادی گرد آمده بودند. پارچه نوشته‌هایی با مضمون خوشامدگویی برای من و مهمانان به چشم می‌خورد. همچنین عنوان سخنرانی که «سلام به زندگی» بود در جای جای محل دیده می‌شد. ما از یک درب دیگر وارد سالن شدیم. نسبت به کوچک و دور افتاده بودن منطقه، سالن خوبی بود و می‌توانست انتظارات مرا تا حدودی برآورده سازد. از نظر من مهمترین چیز در یک سخنرانی وجود امکانات مناسب برای رساندن صدا بود که پس از تست آنها، از کارایی‌اشان مطمئن شدم. پیش از انجام سخنرانی، اعضای انجمن را هم از نزدیک دیدم و

کتاب‌هایی را که با خودم آورده بودم با امضای خودم، به منظور معرفی به دیگران و یادبود به کتابخانه‌ی انجمن هدیه دادم..

پس از معرفی توسط مجری، در حالی که می‌کوشیدم به ابراز احساسات حاضران پاسخ بدهم؛ پشت تریبون قرار گرفتم. هنوز تحت تأثیر خوابی بودم که دیشب دیده بودم و اکنون با قرار گرفتن در پشت تریبون احساس می‌کردم همان خواب دارد دوباره تکرار می‌شود. پس از فروکش کردن تشویق و سر و صداها و قبل از اینکه حرفی بزنم؛ نگاهی به جمعیت کردم. توگویی ناخودآگاه به دنبال افراد آشنایی می‌گشتم. چهره‌های متفاوتی را می‌توانستم ببینم. پیدا بود که همه مشتاق شنیدن چیزی هستند که آنها را به زندگی امیدوار کند و زیبایی‌های زندگی را به یادشان بیاورد. در فقری که مردم منطقه گریبان‌گیرش بودند؛ به راستی دشوار بود که به گونه‌ای سخن بگویم که به دور از سخنان کلیشه‌ای و شعارهای شکم‌سیران باشد. من چه باید می‌گفتم؟ آیا به راستی برخی از واقعیات زندگی را می‌شد با شعر و شعار، پوشاند و انکار کرد؟ آیا آنچه را که اعضای انجمن «مرگ» در خواب گفته بودند، بیان پاره‌ای از همان واقعیات نبود؟ آیا هم اکنون و در بین این جمعیت حاضر، ده‌ها نفر زغال‌فروش و نظامی و نقاش و روستایی و کارگر و پیرمرد حضور نداشتند؟ آیا همگی آنها در ذهنشان هر روز و

بارها و بارها به مرگ نمی‌اندیشیدند؟ آیا همه‌ی آنها از زندگی به تنگ نیامده بودند؟ آیا هر کسی که برای شنیدن سخنرانی «سلام به زندگی»، به اینجا آمده بود؛ در اصل بدان خاطر نبود که به نقطه‌ی بیزاری از زندگی و خداحافظی از آن رسیده بود؟ من چگونه می‌توانستم آنها را با زندگی آشتی دهم؟ آیا اساساً من خود با زندگی آشتی کرده بودم؟ اگر از حُسن تصادف، یک نویسنده‌ی معروف نشده نبودم؛ اگر کتاب‌هایم به فروش نمی‌رفتند و درآمدی نصیبم نمی‌کردند که با آن بتوانم زندگیم را بگذرانم؛ اگر به خاطر شهرتم و اعتباری که از بابت آن پیدا کرده بودم نبود؛ آیا هنوز می‌توانستم از زندگی لذت ببرم و دیگران را هم برای لذت بردن از زندگی، «راهنمایی» (!) کنم؟! آیا هنوز می‌توانستم از «زندگی» و افکار مثبت و داشتن امید و... حرف بزنم؟ آیا اصولاً رضایت من از زندگی به خاطر این نبود که مردم دیگر نمی‌توانستند زندگی کنند و شب و روزشان را در حسرت مرگ می‌گذراندند و آن وقت من با سوء استفاده از این وضعیت، کتاب‌های آب و تاب داری می‌نوشتم و پولشان را به جیب می‌زدم؟ حالا هم آمده بودم که چه چیز تازه‌ای به این مردم بگویم؟ مگر همه را در کتاب‌هایم نگفته بودم؟ کتاب‌هایی که قصد داشتم در ضمن سخنرانی برایشان تبلیغ هم بکنم و بگویم ای مردم نا امید و از زندگی به تنگ آمده بیایید و از این کتاب‌ها بخرید تا زندگیتان را متحوّل کنید! در واقع باید

می‌گفتم از این کتاب‌ها بخرد تا زندگی مرا و البته زندگی ناشران کتاب‌های مرا متحوّل کنید! همچنان که داشتم چهره‌های حاضران را از نظر می‌گذراندم؛ این افکار تماماً ذهن مرا انباشته بودند. به راستی هنوز سخنی نگفته، احساس می‌کردم چیزی برای گفتن نمانده است. یاداشت‌هایم را پیش رویم گذاشته بودم ولی نمی‌خواستم حتی نگاه گذرای هم به آنها بیندازم. ثانیه‌ها با شتاب می‌گذشتند و جمعیت همه منتظر و مشتاق که جناب نویسنده، با آشنایی از سخنان زندگی‌آفرین و امیدبخش، بار دیگر زیبایی‌های زندگی را به آنها یادآوری کند و درهای امیدواری را به رویشان بگشاید. تا به آنها بگوید که هرچند زندگیتان در اصل، زنده ماندن است ولی قدر همین را هم بدانید! از زندگی شما بدتر هم وجود دارد! به نداشته‌هایتان فکر نکنید چون اگر چنین کنید دیگر برای فکر کردن در مورد داشته‌هایتان، فرصتی نخواهید یافت پس به داشته‌های حقیرتان بیندیشید. به این فکر نکنید که چرا خیلی‌ها بطور مادرزادی زیبا هستند و ثروتمند و بلندآتر و صاحب هزاران فرصت درخشان برای پیشرفت، در حالی که افراد دیگری چون شما زشتند و معلولند و فقیر و بیمار و ضعیف و اسیر در دام یک زندگی نکبت‌بار و سرشار از آرزوهای پوسیده و عقده‌های بی‌شمار. هرگز به بالادستی‌ها نگاه نکنید. اگر آنها را نگاه کنید زندگی به کامتان زهر خواهد شد. پس فقط به پایین دستی‌ها نگاه کنید. البته اگر پایین دست‌تری هم وجود

داشته باشد! وقتی غذایی برای خوردن نداشتید و از خانه‌ی همسایه‌ی بالادستی، عطر غذا مشام کودکانتان را نوازش داد؛ اصلاً جای نگرانی نیست! بسیاری از بزرگان هم همین مشکل را داشته‌اند! فقط از مغز و فکرتان کمک بگیرید که فکر مهم‌ترین وجه تمایز بین انسان و حیوان است. آری با معده‌ی خالی فکر کنید! آن هم از نوع افکار مثبت! وقتی فرزندان‌تان از شما حداقل‌های زندگی را درخواست کردند و شما قادر به برآوردن آنها نبودید؛ به آینده امیدوار باشید که زندگی امید است و حرکت! زندگی زیباست! گل‌ها را نگاه کنید! ستاره‌ها را ببینید! ببینید که چگونه خورشید هر روز به ما سلام می‌کند پس ما هم به زندگی سلام کنیم! به زندگی سلام کنید ای مردمان به حساب نیامده در هیچ کجای دنیا. برای بی‌شمارمین بار به زندگی سلام کنید ای آنهایی که تا کنون حتی یک بار نیز جواب سلامت‌تان را از زندگی نشنیده‌اید! به زندگی سلام کنید..!

به راستی چه باید می‌گفتم؟ آنها منتظر بودند و من چیزی برای گفتن نداشتم. افکارم تماماً مغشوش و درهم ریخته بودند. در ذهنم ارتش درهم آمیخته‌ای از جملات کتاب‌هایم و چیزهایی که در خواب گفته یا شنیده بودم؛ به حرکت در آمده بود. در این موقع حس کردم که یک نفر دارد به من نزدیک می‌شود. وقتی نگاه کردم؛ رئیس انجمن

بود که انگار متوجّه وضعیّت من شده بود و داشت نزدیک می‌شد. وقتی به نزدیک من رسید آهسته گفت:

- مثل اینکه حالتان خوب نیست.. اگر این طور است هیچ اشکالی ندارد.. اصلاً نگران نباشید.. می‌توانیم سخنرانی را به روز دیگری موکول کنیم..

جواب دادم:

- نه نه!! من خوبم.. فقط فکر می‌کنم باید موضوع سخنرانی را عوض کنیم..

رئیس انجمن با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- چطور؟! مگر شما قرار نبوده که درباره‌ی این موضوع صحبت بفرمایید.؟!

در جواب گفتم:

- می‌دانم.. ولی این موضوع را در کتاب‌هایم آورده‌ام و دیگر نیازی به تکرار آن نمی‌بینم..

رئیس انجمن که پیدا بود کمی نگران به نظر می‌رسد گفت:

- در هر صورت مردم مشتاقند که سخنان شما را بشنوند.. موضوع شاید چندان مهم نباشد..

می دانستم که اتفاقاً موضوع برای مردم بسیار مهم است. آنها نیامده اند که وقتشان را بیهوده تلف کنند و چیزی را بشنوند که وضعشان را از اینی که هست تحمّل ناپذیرتر بنماید. نمی دانم چه شد که ناگهان احساس کردم در همان جایی که دیشب در خواب دیده بودم؛ حضور دارم و حاضران نیز اعضای همان انجمن مرگ هستند. وقتی شروع به صحبت کردم همان سخنانی بر زبانم جاری شدند که در خواب گفته بودم:

- در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد.. نمی دانم وقتی آن نویسنده این کلمات را می نوشت دقیقاً چه زخم‌هایی را در نظر داشت ولی پرسش من این است...

سخنانم را تمام و کمال به موضوع مرگ و بیهوده بودن زندگی اختصاص دادم و درست همان چیزهایی را که در خواب گفته بودم؛ تکرار کردم. حال خودم را نمی فهمیدم. انگار این حرف‌ها از اعماق وجودم سرچشمه می گرفتند و هیچ کنترلی بر آنها نداشتم. پس از مدتی، به خودم آمدم و دیدم که بلبشوی عجیبی در گرفته و خیلی از مردم دارند سالن را ترک می کنند. برخی از آنها هم گویا داشتند به من می خندیدند. غوغای دیوانه کننده‌ای بود و سالنی که تا چند لحظه‌ی

قبل در سکوت کامل بود، تبدیل به یک آشفته‌بازار درهم برهم شده بود. سرانجام صدای خنده‌ها و سخنان تمسخرآمیز چنان تمام فضای سالن سخنرانی را پر کرد که دیگر کسی حاضر نبود سر جای خودش بنشیند و به چیزی گوش کند. تلاش‌های اعضای انجمن هم به جایی نمی‌رسید و همچنان صداهای عجیب و غریب خنده از مردم شنیده می‌شد. از اینکه آیا این خنده‌ها، به خاطر عوض شدن موضوع سخنرانی بود و به من می‌خندیدند یا خیر، دچار تردید شده بودم. شاید به نظرم رسید که صدای آشنایی را از بین آن همه شلوغی و سر و صدا می‌شنوم که گفت:

- ریشخند زندگی..! این ریشخند زندگی است..

به گمانم مرد کلاه به سر بود که صدایش در گوش‌هایم می‌پیچید..

کسی نفهمید..

ساعت نزدیکی‌های دوازده شب بود. زن و مرد و دو فرزندشان داشتند از یک مهمانی به خانه باز می‌گشتند. ماشین قدیمی‌شان پیچ و خم خیابان‌های خلوت را به آرامی می‌پیمود. بچه‌ها از فرط شیطنت و بازی با دوستان فامیل خسته و خواب‌آلود بودند. زن و مرد هم چیزی نمی‌گفتند. یک عکس دسته‌جمعی کوچک خانوادگی نیز از آینه‌ی جلویی آویزان بود. پس از گردش در یک میدان کوچک وارد کوچه‌ی نیمه تاریکی شدند که خانه‌ی آنها در آن واقع بود. از همسایه‌ها کسی دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید همه‌ی مردم در خواب باشند. در جلوی یکی از خانه‌ها مرد داشت برای ترمز کردن آماده می‌شد که زن پرسید:

- بینم تو لامپ‌های همه‌ی اتاق‌ها را روشن گذاشته‌ای؟!

- لامپ؟! نه.. منظور چیست؟!

- ولی انگار یکی داخل خانه است..

مرد کمی پریشان شد. ماشین را به سرعت نگه داشت و از شیشه‌ی جلویی سرش را بلند کرد و به چراغ‌های روشن خانه نگاه کرد.

- خب.. شاید فراموش کرده باشیم که خاموششان کنیم..

- نه.. اگر هم فراموش می‌کردیم آخرش یکی دو تا را روشن می‌گذاشتیم نه

همه را.. من خیلی نگرانم.. شاید بهتر باشد به پلیس خبر بدهیم؟

- نه صبر کن مطمئن بشویم..

هر دو پیاده شدند. با دقت نگاه کردند و گوش دادند. به نظر می‌رسید که صداهایی نیز از داخل خانه شنیده می‌شود. زن با نگرانی گفت:

- گوش کن! صدای تلویزیون است..

- شاید تلویزیون را خاموش نکرده‌ایم..

- نه بعید می‌دانم.. خودم خاموشش کردم.. وای نکند دزد باشد!

- به نظر تو دزد می‌رود خانه‌ی مردم لامپ‌ها را روشن می‌گذارد و می‌نشیند

تلویزیون تماشا می‌کند؟!!

- خب شاید دزد ناشی باشد یا می‌خواهد رد گم کند!

- صبر کن صبر کن! گوش بده.. غیر از تلویزیون انگار صداهای دیگری هم

هست..

- بله.. صدای دمپایی در حیاط است.. انگار با خیال راحت دارند قدم می‌زنند!

چه کار کنیم مرد؟! من می‌گویم بهتر است هرچه زودتر به پلیس خبر بدهیم..

- نمی‌خواهم بچه‌ها نگران بشوند.. فعلاً بگذار ته و توی قضیه را خودمان

دریابوریم..

- خطرناک است.. شاید مسلح باشند.. می‌خواهی چه کار کنی؟

- فقط می‌خواهم کمی دیگر گوش بدهم ببینم چیزی دستگیرم می‌شود یا

خیر.. تو نزدیک ماشین بمان..

زن منتظر ماند و مرد به نزدیک درب حیاط رسید و گوش‌هایش را به در چسباند و با اشاره به زن فهماند که آرام باشد.

زن در روشنایی نور چراغ برق سر کوچه، متوجه صورت شگفت‌زده‌ی مرد شد. خواست تا نزدیک شود که با اشاره‌ی او منصرف شد. مرد به آرامی به نزدیک ماشین بازگشت و از آینه‌ی بغل نگاهی به خود انداخت. هر دو سوار شدند.

- چه خبر شده؟ چیزی فهمیدی؟!

مرد ساکت بود و زن لرزش خفیف دستان او را بر روی فرمان ماشین دید. مرد ماشین را روشن کرد و بی آنکه به زنش نگاه کند یا چیزی بگوید؛ ماشین را به آرامی به حرکت درآورد.

- مرد چرا ساکتی؟! داریم به کجا می‌رویم؟ اداره‌ی پلیس؟

- در حیاط باز بود..

- باز بود؟! خب؟ از لای در چه دیدی؟! چه کسی وارد خانه شده؟ تعدادشان زیاد بود؟

- دیگر جایی برای ما نمانده است..

- منظورت چیست؟! یعنی خانه‌امان را دو دستی بدهیم به یک عده غریبه؟!!

ماشین بار دیگر وارد خیابان شد. مرد هنوز پاسخی نداده بود. زن این بار با صدای بلندتری پرسید:

- آخر طوری حرف بزن که من هم بفهمم.. چه می‌گویی تو؟!

ماشین در کناری توقف کرد. مرد لامپ داخل ماشین را روشن کرد و به طرف همسرش برگشت. چشمان زن از فرط تعجب خیره ماند. نگاه مرد گنگ و نامفهوم بود. چهره‌ی او دیگر همانی نبود که پیشتر بود. با اشاره‌ی انگشت مرد به صورت زن، او نیز به سرعت از آینه‌ای که در داخل کیف دستی‌اش داشت؛ نگاهی به خود انداخت. از فرط حیرت انگشت به دهان گرفت. گویی اتفاقی وحشتناک و باورنکردنی روی داده بود. پس از لحظاتی مکث و خیره ماندن در چهره‌ی همدیگر، در یک لحظه سرشان را به طرف عقب و بچه‌هایشان برگرداندند. بچه‌ها خواب بودند ولی آنها نیز دیگر چهره‌های پیشین را نداشتند. اکنون گویی خانواده‌ی کاملاً متفاوتی شده بودند.

- اینجا چه خبر است مرد؟! چرا ما اینطوری شده‌ایم؟ چه بلایی به سرمان آمده است؟!

- می‌دانی چه کسی در خانه بود؟!

- از کجا بدانم آخر؟! اصلاً چرا لحن صدایت هم فرق کرده است؟!

- صدای تو هم دیگر همان صدای قبلی نیست!

- ولی آخر چرا؟! مسئله چیست؟! من گیج شده‌ام.. چه کسی در خانه بود؟!

مرد با لبخند نگاهی به عکس دسته‌جمعی کوچک انداخت و بار دیگر ماشین قدیمی را به حرکت درآورد.

- صاحبان این عکس.. صاحب‌خانه..!

گور

اینجا خوب است؟ نگاهی به اطراف می‌اندازم. جایی دور از خیلی جاها: نه روستای نزدیکی، نه باغی و نه مزرعه‌ای. دورترین.. مثل خودم از جهان.. نه.. مثل او از من.. درست زیر آن درخت بلوط. دور و برش نیز پر است از درختچه‌های دیگر. درست است. گمان می‌کنم اینجا جای مناسبی باشد. گونی‌ام را بر زمین می‌گذارم. بیلچه و کلنگ را بیرون می‌آورم. اینجا قرار است همان جایی باشد که من احتمالاً تمام وجودم را برای ابد دفن خواهم کرد. ولی چرا؟ مسلماً برای آن نیست که از وجودم بیزارم. نه. من سال‌هاست که با آن زیسته‌ام. با آن معنا شده‌ام. با آن توانسته‌ام لاشه‌ی زندگی‌ام را کشان‌کشان تا کنون با خود حرکت دهم. ولی من.. من باید این کار را به انجام برسانم چون هیچ راه حل دیگری برایش سراغ ندارم. شروع به کندن زمین می‌کنم. صدای ضربه‌های کلنگ که به خاک و سنگ می‌خورد؛ تو گویی ناله‌های روح زخم خورده‌ام است که در این ظهر تابستانی به التماس از من می‌خواهد تا دست نگهدارم. ولی.. ولی من ادامه می‌دهم. دیگر نمی‌خواهم با زهر امید بیش از این خود را دلخوش و البته مسموم‌تر کنم. چقدر این صدای کلنگ و بیل برایم آشناست. چه گورها کنده‌اند و دیده‌ام. ولی شاید هرگز گمان نمی‌کردم خودم نیز روزی بخوام گوری بکنم. همچنان دارم به کندن ادامه می‌دهم. قطره‌های

عرقم بر خاک می افتند. شاید هم قطره‌های اشک باشند. شاید هم هر دو. دیگر چه اهمیتی دارد. لب‌هایم خشک شده‌اند. ولی همچنان به کندن ادامه می‌دهم. گمان می‌کنم کف دست‌هایم تاول زده‌اند. خب بزنند. من می‌خواهم تاول‌هایم را، نفس‌هایم را قطره‌های اشک و عرقم را، وجودم و روحم را در اینجا دفن کنم. می‌خواهم دست‌کم ده سال از عمر تحمیلی‌ام را در زیر خروارها خاک پنهان کنم.. ده سال.. آیا او می‌داند ده سال چند ثانیه است؟ ثانیه‌هایی که البته برای من ثانیه نبوده‌اند.. هر یک ابدیتی بوده است ضرب در دوزخ.. راستی وقتی باید پیش از مردن، مرگ را تجربه کرد؛ دیگر کندن گور باید ساده‌ترین کارها باشد. اندکی می‌نشینم. عمق آن هنوز کم است. درازایش نیز. طولش باید به حدود ۱۶۰ سانت برسد و عمقش نیز شاید در حدود یک متر.

ساعت‌ها می‌گذرد. لباس‌هایم خاکی شده و دست‌هایم پینه بسته‌اند. خسته شده‌ام اما خستگی‌های جانم از کندن گور نیست. از لاشه‌ای است که دست‌کم از ده سال پیش تا کنون به دنبال خود می‌کشم. کندن گور تقریباً دارد تمام می‌شود. از آن بیرون می‌آیم. نگاه دوباره‌ای بدان می‌اندازم. به نظر کار تمام است. حالا باید.. حالا باید وجودم را در آن رها کنم. همه‌ی وجودم را. من از اینجا چیزی با خود باز نخواهم گرداند. از جیبم دسته‌ای تار موی پیچیده‌ی سیاه بیرون می‌آورم. آنها را در یک تابوت کوچک عروسکی می‌گذارم. آه! اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. مگر هنوز اشکی مانده است؟ ضجه برمی‌آورم. مگر هنوز نایی برای فریاد زدن مانده است؟ مگر هنوز چیزی مانده است؟ تابوت را

در گور می گذارم. لحظاتی بدان خیره می شوم. می دانم که این نیز کمکی نخواهد کرد. وجودم از گور برخاسته و به دنبالم خواهد آمد. دست بردارم نخواهد بود. نه نخواهد بود. شروع به ریختن خاک می کنم. با بیل و پس از کمی با دست و بازوهایم و با تمام بدنم خاکها را سریع تر و سریع تر به گور می ریزم و..

خورشید در حال غروب کردن است که سرانجام گور پر می شود و من خالی..

